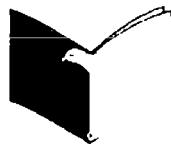




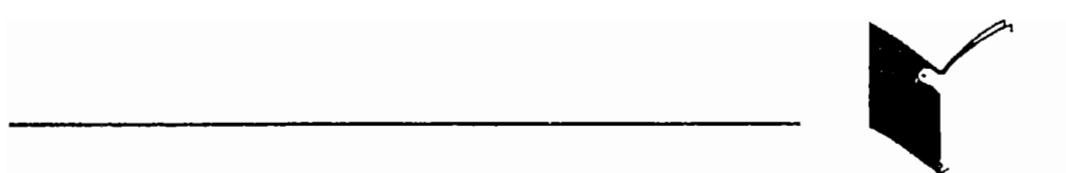
عمزان صلاحی

شاید باور نکنید

عمران صلاحی



نشر آموزش



* عمران صلاحی

* شاید باور نکنید

* طرح جلد: امیر مهاجر

* چاپ اول: تابستان ۷۴

* چاپ و نشر: نشر آموزش

UTBILDNINGSFÖRLAGET I ANGERED
Bergsgårdsgårdet 39
424 32 Angered/SWEDEN
Tel. 031 - 46 27 31
Fax 031 - 48 97 07

ISBN 91 - 88736 - 229

* شماره ثبت

یادآوری:

شخصیتهای این داستان - چه انسان و چه حیوان - درست همانهایی هستند که
شما فکر می کنید.

۱

سلام عرض شد

شاید باور نکنید. مرا به خاطر یک گل آورده اند اینجا. یک شب خوابیده بودم. یک آقایی آمد توی خوابم گفت: «سلام عرض شد.» گفتم: «سلام از ماست.» گفت: «با گل میانهات چطور است؟» گفتم: «خیلی خوب، اما به بوی بعضی از گلها حساسیت دارم.» گفت: «دلت می خواهد عجیب‌ترین گل دنیا را ببینی؟» گفتم: «آره.» و پرسیدم: «گل گوشتخوار است؟» گفت: «نه، آن گلها هم از وقتی که فواید گیاهخواری را خوانده‌اند، از گوشتخواری افتاده‌اند.» بعد گفت: «با من بیا.» دنبالش راه افتادم. رسیدم به خیابانی سبز و خرم و خلوت، و پر از گل. روی گلها شبنمها یی نشسته بود به این درشتی! می‌شد شبنم را برداشت، از پشتش منظره‌ها را نگاه کرد و دوباره آن را روی گل گذاشت. من غرق تماشای این گلها بودم که آن آقاhe گفت: «تا هوا تاریک نشده بیا برویم آن گل عجیب را نشانت بدhem.» رفتیم رسیدم به یک کوچه خلوت. هیچ کس توی کوچه نبود. این جور جاها را آدم باید توی خواب ببیند. راستی که خواب دیدن خیلی چیز خوبی است، به

شرط اینکه آدم بتواند بخوابد. شنیده ام ژاپنیها قرصهایی اختراع کرده اند که آدم می تواند با خوردن یکی از آنها بخوابد و هر خوابی را که دلش می خواهد، ببینند. مثلاً قرصهایی ساخته اند که قرار است صادر کنند به بعضی از کشورهای جهان سوم. مردم این کشورها می توانند با خوردن یکی از این قرصها بخوابند و خواب نان ببینند. خود این قرصها هم انواع و اقسام دارد. با بعضیها نان برابری می بینند، با بعضیها نان لواش و با بعضیها نان سنگک. اسم این قرصها را هم گذاشته اند قرص نان. مثلاً می رویدواخانه می گویی. آقا ده تا قرص تافتون می خواهم. قیمت قرصها هم فرق می کند. با قرصهای ارزان قیمت می شود فقط خواب نان بیات و کپک زده دید و با قرصهای گران قیمت، خواب نان خامه‌ای. یک نوع قرص هم ساخته اند برای آدمهای عزب. چه مرد و چه زن. مردها می توانند با خوردن یک قرص، خواب سوفیالورن را در زمان جوانی ببینند. زنها هم می توانند با خوردن یک قرص، خواب آلن دلون را در زمان جوانی ببینند. روی بسته این قرصها نوشته اند: «ویژه بانوان». در بعضی از شهرها آقایان هم از این قرصها مصرف می کنند. بعضی از کارخانه‌ها قرصهای تقلبی ساخته اند که در مصرف آنها باید احتیاط کرد. مثلاً می روی قرص سوفیالورن می خری و شب یکدفعه خواب مادر فولادزره می بینی. این قرصها طبق استاندارد ساخته نشده. سعی کنید از قرصهایی که مارک معتبر دارند استفاده کنید. قرصهایی هم ساخته اند برای مردم کشورهایی که مدام در حال جنگند. با خوردن این قرصها مردم آن کشورها می توانند با آرامش بخوابند و خواب صلح ببینند. شنیده ام تاجرها و محتکرها با ورود این قبیل قرصها به کشورشان مخالفت کرده اند. این قرصها چنان خاصیتی دارند که می توانند بمب و موشك را در خواب آدم تبدیل به خیار و بادمجان کنند. خیار و بادمجان هم که توی سر آدم بخورد، دردی ندارد. من بدون اینکه از این قرصها خورده باشم، یک خواب خوب دیدم.

آن آقا هه به دیواری اشاره کرد و گفت: «آنجا را نگاه کن.»

پای دیوار، قشنگترین گل دنیا را دیدم. عطر این گل به صورت موسیقی پخش می شد. آنجا بود که من واقعاً بوی گل را شنیدم. نمی توانم بگویم موسیقی عطر بود، یا عطر موسیقی. هر چه بود، مست کننده بود. همین باعث دردرس من

شد. آن آقاوه یکدفعه غیبیش زد و رفت. من هم آن گل را چیدم و با خودم آوردم توی عالم بیداری.

دوستی دارم که پروفسور است و یک آزمایشگاه دارد و همیشه از دست روزگار می نالد. روز بعد، گل را گذاشتم توی شیشه، درش را بستم، بردم پیش پروفسور.

پروفسور با تعجب پرسید: «این دیگر چه جور مدفوعی است؟»

گفتم: «پروفسور جان! خواهش می کنم به گل نازنین من توهین نکن.»

پروفسور گفت: «می دانی که ما مراجمان با این جور چیزها سازگار نیست.

برای چی آورده ای اینجا؟»

گفتم: «آورده ام برای آزمایش.»

گفت: «به حق چیزهای ندیده و نشنیده. کار ما با این چیزی که تو آورده ای، کاملاً مغایرت دارد.»

گفتم: «می دانم. اما آن طور که شنیده ام، تو آب شناس و خاک شناس هم هستی. می گویند همه آبها و خاکهای دنیا را آزمایش کرده ای. پس باید بدانی این گل نایاب توی چه آب و خاکی تروتازه می ماند.»

پروفسور در حالی که می نالید، از من خواست در شیشه را باز کنم. باز کردم.

یکهو عطر موسیقی پیچید توی آزمایشگاه. آدمهایی که توی سالن انتظار نشسته بودند، نفس عمیقی کشیدند و چشمهاشان خمار شد. بعد همه هجوم آوردن گل را ببینند. باورشان نمی شد همچین گلی وجود داشته باشد. پروفسور هم محو گل شده بود و داشت بیهوش می شد.

یکی از کارکنان آزمایشگاه گفت: «این آقاوه اینجارا آلوده کرده، در چند تا از شیشه های مدفوع و ادرار را باز کنید، بگذارید هوا تازه بشود.»

من در شیشه گل را بستم. عطر موسیقی قطع شد. پروفسور حالت از

بعد مرا برد به اتاق خودش و آنجا شروع کرد به قدم زدن. مثل پروفسور بالتازار فیلمهای کارتون، هی رفت این ور، هی رفت آن ور، و فکر کرد. بالاخره مثل ارشمیدس داد زد: «یافت.. یافت..» بعد گفت: «چون تو این گل را از توی خوابت چیده ای، باید توی زمینی بکاریش که من خواب دیده ام.»

پرسیدم: «این چه جور زمینی است؟»

گفت: «زمینی است کنار دریا و کوه..»

پرسیدم: «این زمین کجاست؟»

گفت: «آن سر دنیا.» بعد پرسید: «ماشینت رو به راه است؟»

گفتم: «آره..»

گفت: «فردا راه می افتم می رویم آن زمین را پیدا می کنیم.»

فردای آن روز، زن پروفسور مقداری آذوقه توی ماشین من گذاشت و ما را از زیر قرآن رد کرد و پشت سرمان آب پاشید.

با پروفسور راه افتادیم و آمدیم. گل را هم با شیشه اش گذاشتیم توی صندوق عقب. همین طور که توی جاده می آمدیم، رسیدیم سر یک پیچ. پشت پیچ، یک عده داشتند ماشینها را بازرسی می کردند. ما که می رفتیم شمال، نمی توانستیم مأمورها را ببینیم، اما آنهایی که از شمال بر می گشتند می توانستند مأمورها را ببینند. و جالب این بود آنهایی که می آمدند به اینهایی که می رفتند، خبر نمی دادند. شاید توی دلشان ذوق هم می کردند.

یک روز، غروب رفته بودم کنار دریا. دیدم همه جمع شده اند لب ساحل. یک نفر آن دورها داشت غرق می شد و یک دستش را از آب بیرون آورده بود و شعر نیما را می خواند: «آی آدمها که در ساحل نشسته، شاد و خندانید...».

یک نفر که دوربین عکاسی را روی سه پایه میزان کرده بود، هی داد می زد: «یک خرد دست را بیاور بالا.» و به بغل دستی اش می گفت: «فکر می کنم این دفعه توی مسابقه عکاسی برنده بشوم.»

یک نفر که بستنی اش را لیس می زد، آن را مثل میکروfon به طرف دوستش دراز کرد و پرسید: «فکر می کنی طرف مرد است یا زن؟»

آن یکی گفت: «خوب، معلوم است، دست به آن زمختی که نمی تواند مال زن باشد. اگر زن بود، خودم با کله می رفتم نجاتش می دادم.»

البته آن آدم بالاخره نجات پیدا کرد. یک عقاب انسان دوست، او را از آب گرفت و برد به جزیره ای که دیگر روی آدمها را نبینند.

نمی دانم، شاید اگر من هم آن موقع از شمال می آمدم، به آنهایی که شمال

می رفتند، خبری نمی دادم. این کار هیچ عیبی ندارد. آدم باید در زندگیش تنوع و هیجان ایجاد کند.

پشت آن پیچ، ماشینهای زیادی ایستاده بودند. سر هر بازرس توی یک صندوق عقب بود. به من گفتند بزنم کنار. زدم کنار.

یک بازرس آمد گفت: «پیاده شو، در صندوق عقب را باز کن.» پیاده شدم و در صندوق عقب را باز کردم. بازرس سرش را کرد توی صندوق عقب. دو تا گالن آنجا بود. توی یکی آب بود و توی یکی روغن ماشین. بازرس آنها را برداشت و بو کرد و دوباره سرجایشان گذاشت. بعد چشمش افتاد به آن گل.

پرسید: «این چی است؟»

گفت: «همان طور که ملاحظه می فرمایید، گل است.»

پرسید: «چرا توی شیشه است؟»

گفت: «توی شیشه گذاشته ام که سرما نخورد.»

گفت: «در شیشه را باز کن.»

در شیشه را باز کردم. یکدفعه عطر موسیقی توی گردنه پیچید. سرهای بازرسها از توی صندوقهای عقب اتومبیلها درآمد. آدمهایی هم که آنجا گیر افتاده بودند، نفس عمیقی کشیدند و عطر موسیقی را بلعیدند. یک زن و مرد که مهر بانیشان نشان می داد زن و شوهر نیستند، به هم لبخند معنی داری زدند.

رئیس بازرسی، از آن دور داد زد: «آنجا چه خبر است؟»

بازرس ما گفت: «قربان، یک چیز عجیبی پیدا کرده ام که آدم را حالی به حالی می کند.»

رئیس بازرسی گفت: «نشهجهات است؟»

بازرس ما گفت: «نه.»

رئیس بازرسی گفت: «نشمهجهات است؟»

دوباره بازرس ما گفت: «نه.»

رئیس پرسید: «پس چی است؟»

بازرس گفت: «یک گل.»

رئیس گفت: «بیارش اینجا. صاحبش را هم ضمیمه کن.» گل را به اتفاق من بردند پیش رئیس. پروفسور هم با ما آمد و آنجا که ایستاده بودیم، یواشکی به من گفت: «اگر توی شیشه ادرار بود، حالا به مقصدمان رسیده بودیم.»

شیشه گل که دست بازرس بود، چند تا پروانه آمدند، دورش چرخی زدند و رفتند. شاید رفتند پروانه های دیگر را خبر کنند. رئیس شیشه را از بازرس گرفت، درش را باز کرد. عطر موسیقی گیجش کرد. گفت: «این هم جزو نشنه جات است. باید صورت مجلس کنیم.»

بعد از صورت مجلس، رئیس دستور داد مجرمین را که من هم یکی از آنها بودم، به بازداشتگاه ببرند و ماشینه امان را به قرارگاه. برای بقیه هم سفر خوشی را در دامان سرسبز طبیعت آرزو کرد.

پروفسور نالان پرسید: «با چه وسیله ای به سفرمان ادامه بدھیم و از دامان سرسبز طبیعت استفاده کنیم؟»

رئیس گفت: «کنار جاده بایستید، وسیله پیدا می شود.» مارا از یک طرف بردنده ماشینها را از طرف دیگر. مارا که می بردند، دیدم یک گله پروانه آمده اند سر پیچ. ماشینها را هم که می بردند، دیدم یک الاغ هم وسط شان بُر خورده است. نفهمیدم آن حیوان زبان بسته آنجا چه کار می کند. حالا هم که اینجا هستم، سوالها تمامی ندارد. هی می پرسند این گل را از کجا تهیه کرده ای؟ آن مردی که این گل را نشانت داد، کی بود؟ چه مشخصاتی داشت؟ این گل را توی میدان گمرک از آن یارو نخریده ای؟ فکر می کنند این هم جنس قاچاق است. نمی دانم حالا پروفسور دارد چه کار می کند، لابد دارد می نالد و زمین و زمان را به هم می دوزد. آن گل کجاست؟ کاشکی ژاپنیها نواری اختراع می کردند که بو را هم ضبط می کرد. آن وقت من می توانستم عطر موسیقی آن گل را برای شما تکثیر کنم.

۲

حکایت با نتیجهٔ اخلاقی

آن خری که آنجا وسط ماشینها دیده‌ای، مال من است. بیچاره اوهم به آتش من سوخته. نمی‌دانم حالا توی قرارگاه ماشینها چه کار می‌کند. خر صبوری است. توی آن سالهای قحطی که مردم علف می‌خوردن، بیچاره را به خوردن روزنامه عادت دادم. بعضی از روزنامه‌ها را با استهای می‌خورد، بعضیها را نه. یک روز بد جوری رو دل گرفت. بردمش پیش دامپزشک.

پرسید: «چی به خوردش داده‌ای؟»

گفت: «روزنامه و مجله.»

گفت: «می‌توانی یک شماره از آخرین مجله‌ای را که خورد، برایم بیاوری؟»

گفت: «آره.» و مجله را برایش بردم.

دامپزشک، مجله را ورق زد و صفحه‌ای را نشانم داد و گفت: علت‌ش اینهاست.»

دیدم یک چیزهایی زیر هم نوشته‌اند.

پرسیدم: «آقای دکتر، اینها چی است؟»

گفت: «شعر است.»

پرسیدم: «مگر شعر هم رو دل می‌آورد؟»

گفت: «آخر، اینها خیلی دیر هضم‌اند. از این به بعد اگر خواستی این مجله را به خورد خرت بدھی، صفحهٔ شعرش را در بیاور.»

بعدش گفت: «ضمناً روزنامه‌های خبری را هم از لیست غذایی خرت حذف کن. عارضه این روزنامه‌ها خیلی شدیدتر از آن مجله است. چون در این روزنامه‌ها خبرهایی چاپ می‌شود که خرت علاوه بر اینکه دل پیچه می‌گیرد، ممکن است شاخ هم در بیاورد. گاهی این عوارض جنبی از خود عارضه اصلی خطرناک‌تر است.» گفتم: «خر چاکرت همین طوریش لگد می‌اندازد، وای به اینکه شاخ هم در بیاورد. آن وقت خر بیار و باقالی بار کن. آن هم با این نرخها.»

خلاصه، طبق دستور دکتر عمل کردم، خره رو دلش خوب شد. بعد که جنگ پیش آمد، کاغذ هم مثل چیزهای دیگر گران شد. روزنامه‌ها و مجلات نتوانستند به طور مرتب در بیایند. تازه اگر هم در می‌آمدند، برای خریدشان باید می‌رفتی ته صفحه‌ایستادی.

من آدم ساده‌ای بودم که اول جنگ از شهر و دیارم آواره شدم. بازن و بجهام آدمم تهران. هیچ کاری نداشتم. یک روز، لنگ برداشتیم، وایستادم سر یک چارراه که شیشه ماشینها را پاک کنم صنارسه شاهی گیرم بباید. درآمدم بد نبود، چون راننده‌ها هی به من پول می‌دادند که شیشه ماشینشان را پاک نکنم. اما این کار زیاد طول نکشید. یک روز یک مرد که یک لنگ روی دوشش انداخته بود آمد گفت: «اینجا محل کار من است، تو برو یک جای دیگر.»

پرسیدم: «پس تا حالا کجا بودی؟»

گفت: «چند روز مخصوص استحقاقی داشتم.»

سر هر چارراهی رفتم، دیدم یکی قبل از من آنجا را سرقفلی کرده. خواستم گدایی کنم تا محتاج این و آن نباشم، اما رویم نشد. تازه اگر رویم هم می‌شد، نمی‌توانستم. چون هر گدایی جایی را قرق کرده بود و گدای دیگری را به حریمش راه نمی‌داد. رفتم سیگار فروشی کردم. یک جعبه مقوایی برداشتیم، رویش چند بسته سیگار چیدم، نشستم کنار خیابان. خوشبختانه جایی بود که هنوز سیگار فروشهای دیگر کشف نکرده بودند. یک شب ساعت یک بعد از نصف شب، یک ماشین شیک جلوی ترمز کرد. راننده سیگار خواست. وقتی سیگار را بهش دادم، گفت: «دلت می‌خواهد درآمد بیشتری داشته باشی؟»

گفتم: «معلوم است دیگر، کی هست که دلش نخواهد.»

یک آدرسی را روی کاغذ نوشت، داد دستم، گفت: «فردا می‌روی به این آدرس و راه پول درآوردن را یاد می‌گیری.»
کاش قلم پاییم می‌شکست و به آن آدرس نمی‌رفتم.
به من گفتند: «برای پول درآوردن، باید مدتی بروی جنوب، بین زاهدان و کرمان کار کنی.»

پرسیدم: «بروم جنوب چه کار کنم؟»
گفتند: «آنجا یک شرکت حمل و نقل بین‌المللی هست، احتیاج به آدم دارند. پول خوبی هم می‌دهند.»

رفتم زاهدان، آن محل را پیدا کردم. یک آقایی شناسنامه‌ام را پیش خودش نگه داشت و مرا استخدام کرد. همان آقاوه چند بسته کوچک نایلوونی به من داد، گفت: «اولین مأموریت، حمل این بسته‌هاست. باید اینها را ببری کرمان، بدھی فلان جا. پولش را که این قدر می‌شود، بگیری به فلان حساب بگذاری، رسیدش را بگیری بیاری.»

گفتم: «با چی بروم؟»
گفت: «با اتو بوس. بلیتش را ماتهیه می‌کنیم، بعد از حقوقت کم می‌کنیم. اما باید این بسته‌ها را طوری جاسازی کنی که هیچ کس نبیند.»
پرسیدم: «کجا جاسازی کنم؟»

سرش را آورد بین گوشم و یک چیزی گفت که تا گوش‌هایم سرخ شدم. مثل اینکه به ناموس توھین کرده بودند. خیلی ناراحت شدم. خواستم اعتراض کنم و بدوبیراه بگویم. دستم را گرفت و گفت: «جوش نزن، شیرت خشک می‌شود. این کار به نفعت است. اعضای بدن آدمیزاد، کاربردهای زیادی دارد که ما فقط یکی دوتا از آنها را می‌دانیم. حیف است ما از این اعضا به درستی استفاده نکنیم. هر عضوی یک وظیفه اصلی دارد و چند وظیفهٔ فرعی. مثلاً وظیفهٔ اصلی دهن، خوردن و حرف زدن است، ولی ما می‌توانیم با زبانمان بستنی لیس بزنیم یا تمبر بچسبانیم و با دهانمان سوت بزنیم و حتی شیشکی ببندیم. وظیفهٔ اصلی گوش و دماغ، شنیدن و بوییدن است، وظیفهٔ فرعیشان نگهداشتن عینک است. از گوش، نجارها به جای جامدادی استفاده می‌کنند»

خلاصه آنقدر از وظایف الاعضا گفت و گفت تا من راضی شدم. حتی خوشحال شدم از اینکه چنین سرمایه کلانی دارم. از آن روز به بعد کارم این شد که بسته‌های نایلونی را جاسازی کنم و از این شهر به آن شهر ببرم. درآمدم خیلی خوب شد. راستی که آدم از چه راههایی باید نان در بیاورد. دایرهٔ فعالیتم کم کم داشت و سیعتر می‌شد. بعد مرا فرستادند توی خط شمال کار کنم. چون دیگر محموله زیاد شده بود و از ظرفیت من خارج بود، خری را به من دادند که برای حمل این جور کالاها ظرفیت فوق العاده‌ای داشت. مدت‌ها من و خرم مشغول حمل کالا از این ده به آن ده بودیم و کسی کاری به کارمان نداشت. تا اینکه این روز لعنتی پیش آمد. هیچ فکر نمی‌کردم این حیوان زبان بسته را هم جزو وسایط نقیله به حساب بیاورند. اتفاقاً چقدر هم عجله داشتم و باید سر ساعت مقرر، بسته‌های را از مقعد به مقصد می‌رساندم. توی لطیفه‌های ملانصر الدین خوانده بودم ملا برای اینکه خرش تندتر راه برود، یک مقدار نشادر به او استعمال می‌کند. خر ملا می‌گذارد روی دنده چهار و با سرعت صدوهشتاد شروع می‌کند به دویدن، ملا برای اینکه از خرش عقب نماند، یک خرده هم خودش نشادر مصرف می‌کند. من هم از این حکایت نتیجهٔ اخلاقی گرفتم و همین کار را کردم و با سرعت رسیدم سر همان گردنه. خر بیچاره که توی سر بالایی، فشار بهش وارد شده بود، با صدای وارونه‌ای یکی از بسته‌های را انداخت زمین. یک بازرس که شاهد ماجرا بود، صندوق عقب ماشینها را ول کرد و چسبید به صندوق عقب خر بیچاره من. ما هم آخر عمری آمدیم شغل پیدا کردیم. کاش خر می‌آوردیم و همان باقالی را بار می‌کردیم.

۳

حمام عمومی

وقتی وارد این سلول شدی گفتی اینجا مثل حمام عمومی است. مگر نمی‌دانستی؟ اینجا واقعاً حمام است. مثل اینکه تابلوهای بیرون را هم نخوانده‌ای؟ روی یکی نوشته شده «حمام مردانه»، روی یکی هم نوشته شده «حمام زنانه». پشت این دیوار، حمام زنانه است. دهنتان آب افتاد، هان؟ ما را اینجا آورده‌اند که به قول خودشان روحانی تزکیه بشود. شانس آورده‌ای که افتاده‌ای توی حمام عمومی. آن درهایی را که توی راه رو دیده‌ای، حمامهای خصوصی است. همان درهایی که از پشتیش صدای آه و ناله می‌آید. آدم توی حمام خصوصی دق می‌کند. اینجا اقلال نورگیر دارد و دو تا آدم پیدا می‌شود که باهاشان دو کلمه حرف بزنی.

من دفعه دوم است که اینجا می‌آیم. دفعه قبل رفته بودم حمام نمره. دلم از تنها بی می‌پوسید. با یک سوسلک دوست شدم. خیلی صبور بود. از صبح تا شب می‌نشست به حرفاها یم گوش می‌داد. هر چه خاطره داشتم برایش تعریف کردم و می‌دانستم به کسی چیزی نمی‌گوید و مثل آدمها دهن لق نیست. قبل از من با چند نفر دیگر در آن سلول دوست شده بود و از آنها چیزهایی نقل می‌کرد که خیلی جالب بود. شب آخر که آنجا بودم، ماجراهای خودش را برایم تعریف کرد. مخصوصاً ماجراهای عاشقانه‌اش را. چون به هم قول داده‌ایم راز همیگر را فاش نکنیم، از این بیشتر نمی‌توانم توضیحی بدهم.

من یک کارگاه تولیدی داشتم به اسم کشمش اوغلی. محصول کارخانه‌ام سرکه بود. مُنتها چون در این کارتخصص کافی نداشتیم، سرکه‌هایم تبدیل به شراب می‌شد و بلا فاصله از تولید به مصرف می‌رسید. دفعه‌پیش که اینجا آمدم، روی همین ندانم کاری بود. هرچه من می‌گوییم اشتباه مرا به حساب نداشتن تخصص بگذارید، می‌گویند نخیر، اتفاقاً خیلی هم تخصص داری و محصولات کارخانه‌ات حرف ندارد.

دفعه‌پیش، مرا برند حسابی کیسه کشیدند. ببین، هنوز جایش مانده. بعد از کیسه‌کشی، حسابی مشتمالم دادند. ببین، این دو تا ندانم که افتاده، مال همان است. خدا کند این دفعه فقط جریمه‌ام کنند. نمی‌دانی کیسه و مشتمال چه درد و سوزی دارد. کیسه‌ها خیلی زبرند، مثل سیم ظرفشویی. دو دفعه که می‌کشند، پوستت ور می‌آید، خون راه می‌افتد. بعد آدم را می‌برند زیر دوش آب نمک. مشتمالش بدتر است. یک مشتمالچی اینجا بود که متخصص گره‌زن و گره واکردن بود. نمی‌دانم حالا هم هست یا نه. طوری دست و پایت را به هم گره می‌زند که مثل توپ لاستیکی می‌افته روی زمین و قل می‌خوری. دفعه‌پیش داشتند پیرمردی را بازدید بدنی می‌کردند و هی ازش می‌پرسیدند: «اینجا چی قایم کرده‌ای؟»
بیچاره پیرمرد هی سرخ می‌شد و چیزی نمی‌گفت. مشتمالچی را صدا کردند و گفتند: «بیا گره زبان آقا را باز کن.»

پیرمرد وقتی زبانش باز شد، گفت: «باور بفرمایید من هیچی قایم نکرده‌ام، این را که ملاحظه می‌فرمایید جنس قاچاق نیست، بادقت است و بنده هم مدام در حال اسباب‌کشی هستم.»

یک دفعه همه زندن زیر خنده. به مشتمالچی گفتند: «زبان آقارا دوباره گره بزن.» طرف، طوری زبان آن بنده خدارا گره زد که کم مانده بود از حلقوش بیرون بیاید. این مشتمالچی با همکارانش هم که حرف می‌زند، به آنها می‌گوید: «گره بزن، یادت نره.»

۴

مولانا تیغ الدین

- یک ساعت طول می کشد تا از دستشویی در بیاید.

- از بس این و آن را تیغ زده، اسمش را گذاشته اند مولانا تیغ الدین.

- یک روز مولانا می رود خانه یک بابایی تلپ می شود. شب همان جا می خوابد.
صبح، سرمیز صبحخانه از صاحبخانه پول می خواهد.
صاحبخانه می گوید: «ندارم.»
مولانا به کُت صاحبخانه که از دسته صندلی آویزان بوده اشاره می کند و
می گوید: «قسمات را باور ننم، یادم خرس را؟ پس این چی است که از جیب کتت
زده بیرون؟»

صاحبخانه می گوید: «مال من نیست، این پول، امانت است و من باید همین
امروز آن را به صاحبش برسانم.»

مولانادست می کند توی جیب آن با باودسته اسکناس را درمی آورد. مقداری از
پول را بر می دارد، بقیه را به صاحبخانه می دهد. بعد با اوقات تلخی بلند می شود که
برود. در حین رفتن می گوید: «من با کسی که دروغ بگوید، صبحخانه نمی خورم.»

- من به خاطر مولانا دوستانم را از دست داده‌ام. مولانا شب و روز توی خانه من ولوم بود. هر کدام از دوستانم که به دیدن من می‌آمد، مولانا فی المجلس تیغش می‌زد. یک روز به یکی از دوستانم گفت: «چرا دیگر یادی از فقیر فقر نمی‌کنی؟» گفت: «والله نمی‌صرف‌دم، هر دفعه که می‌آیم، پانصد شصت‌صد چوق پیاده می‌شوم.»

- یک شب رفته خانه یکی خوابیده، صبح از صاحب‌خانه پول خواسته، آن بیچاره هم نداشته که بدهد. مولانا کپسول گاز بابا را از دالان دم در برداشته، گذاشته روی کولش برده فروخته.

- یکی می‌گفت بمب و موشك خیلی بهتر از مولاناست. چون بمب و موشك وقتی می‌آید، توی چند میلیون خانه، امیدوار هستی که روی خانه تو نیفتند، اما مولانا وقتی فرود می‌آید، یکراست می‌افتد توی خانه ما.

- آقا آن روز که سیل آمده بود تهران، من از ترس جانم رفته بودم روی صخره‌ای ایستاده بودم. دور تا دور صخره را آب گرفته بود. یک دفعه سنگینی دستی را روی شانه‌ام حس کردم. برگشتم دیدم مولانا تیغ‌الدین است. هیچ راه فراری نداشت. مولانا مرا در همان وضعیت تیغ زد.

- تیغ زدنهای مولانا فقط جنبه مالی ندارد. یک روز شخص محترمی سرزده وارد خانه می‌شود و می‌بیند مولانا مشغول تیغ زدن خواه‌زن اوست. آن شخص محترم عصبانی می‌شود و می‌خواهد گلدانی را روی سر مولانا کار بگذارد. اما مولانا با اعتراض به او می‌گوید: «می‌روم از دست شکایت می‌کنم. من داشتم نیازهای طبیعی یک انسان را بر طرف می‌کردم که تو آمدی مانع این کار خیر شدی.»

- صحبت از سیل و کپسول شد. بگذارید من هم چیزی برای شما تعریف کنم. همان روزی که سیل آمد، من هم مثل شما روی صخره‌ای ایستاده بودم. اسباب و اثاثه مردم، روی آب شناور بود. از یخچال بگیر تا دیگ و سه‌پایه. از آن بالا یک

آقایی را دیدم که سوار یک کپسول گاز شده بود و داشت یک یخچال را تعقیب می‌کرد.
هیچ بعید نیست آن آقا همین مولانا بوده باشد.

- یک روز خانم یکی از دوستانم را دیدم که نان خریده بود و داشت می‌رفت منزل.
مولانا سر راهش سبز می‌شود و سلام می‌کند. خانم هم که فکر می‌کرده مولانا از
دوستان شوهرش است، به او نان تعارف می‌کند. مولانا یکی از نانها را درسته
بر می‌دارد و لوله می‌کند و می‌گوید: «نان بدون خورش لطفی ندارد، پس پنیرش
کو؟»

خانم می‌رود و از مغازه‌ای پنیر می‌خرد و می‌آورد به او می‌دهد. مولانا پنیر را لای
نان می‌گذارد و می‌گوید: «اگر لقمه توی گلوبیم گیر کرد چه کار کنم؟ بدون نوشابه که
نمی‌شود این لقمه را قورت داد.»

خانم می‌رود نوشابه بگیرد که من دیدم کم کار دارد به جاهای باریک می‌کشد و
ممکن است مولانا بعد از غذا، دسر هم بخواهد. از دور با ایما و اشاره به خانم حالی
کردم دو تا پایی دیگر قرض بگیرد و از مهلکه جان سالم به در ببرد.

- یک روز چترش را باز می‌کند و توی خانه بخت برگشته‌ای فرود می‌آید. آن آدم
که به اخلاق مولانا وارد بوده، دنبال بهانه‌ای می‌گشته که او را از سر واکند. دروغگی
به مولانا می‌گوید: «خیلی می‌بخشید، ما را جایی دعوت کرده‌اند، باید به اتفاق خانم
بچه‌ها برویم آنجا. دیر مان هم شده.»

مولانا با خونسردی می‌گوید: «اشکالی ندارد، من هم با شما می‌آیم.»
طرف می‌گوید: «آخر به میزان نگفته‌ایم که تو همراه ما می‌آیی.»
مولانا می‌گوید: «باز هم اشکالی ندارد. شما بروید، من همینجا می‌مانم.»
صاحبخانه آن قدر عذر و بهانه می‌آورد که مولانا رضایت می‌دهد خانه را ترک
کند. آن بیچاره با اهل و عیالش سوار ماشین می‌شود و می‌افتد توی خیابانها. بعد از
دو ساعت علافی، زن به شوهر می‌گوید: «حالا که دفع بلا شده، دیگر برگردیم
خانه.»

بر می‌گرددند خانه. تا کلید را می‌اندازند به در کوچه، مولانا از پشت دیوار

خرابهای سرک می‌کشد و می‌گوید: «من می‌دانستم شما مهمانی برو نیستید، قیافه‌تان نشان می‌داد. این بود که همینجا منتظر ماندم تا شما برگردید.»

- یکی از دوستان می‌گفت یک روز رفتم از کتابخانه‌ام کتابی بردارم، دیدم از کتاب فقط روکش آن مانده. بعد متوجه شدم همه کتابهای روکش‌دار فقط روکشان مانده. شستم خبردار شد که کار، کار مولاناست.

رفتم سراغش گفتم: «کتابهایم را تو از روکش درآورده‌ای.» گفت: «نخیر، من در نیاورده‌ام، کتابها خودشان محتوا نداشته‌اند.»

- می‌گویند یک موقعی کنار خیابان ساعت می‌فرخته. مشتریها فکر می‌کردند این ساعتها را از کویت آورده، اما این طور نبود. مولانا روزهای جمعه می‌رفت نماز جمعه. اگر نماز هم نخوانده باشد، حتماً دیده‌اید، نمازگزارها وقتی می‌خواهند وضو بگیرند، کتشان را می‌اندازند روی دوششان، ساعتشان را هم باز می‌کنند می‌گذارند توی جیب کتشان. مولانا از عقب می‌رفته سراغ این جور نمازگزارها جیبشان را می‌زده. و آن قدر این کار تکرار شده بود که مؤمنین دیگر با ساعت به نماز جمعه نمی‌آمدند. یا اگر می‌آمدند، وقت وضو، ساعتشان را به مچ پا یا جاهای دیگر می‌بستند.

.. برای چی اینجا آمده؟

.. مثل اینکه کیف خانمی را زده.

.. خودش می‌گوید عکس قضیه بوده، این کیف خانم بوده که او را زده.

- یک خردی یواشت، مثل اینکه دارد از دستشویی در می‌آید.

۵

کار دل و کار گل

فرض کنید شما از مملکتتان آواره شده‌اید، پا شده‌اید آمده‌اید کابل. آنجا عمله شده‌اید، دارید خیابانی را برای لوله کشی گاز با کلنگ می‌کنید. یک دفعه دختری را می‌بینید که دفتر و کتابش را زده زیر بغل دارد خرامان خرامان به مدرسه می‌رود. یک دل نه صددل عاشق دختر می‌شوید. دستان می‌لرزد. مثل فرهاد کوهکن از عشق شیرین، با کلنگ می‌زنید لوله آب مردم را می‌ترکانید. عصر که دختر از مدرسه بر می‌گردد. با همان کلنگ، دنبالش راه می‌افتید، می‌روید خانه‌اش را یاد می‌گیرید. بعد در می‌زنید. پدر دختر می‌آید در را باز می‌کند، می‌پرسد: «فرمایشی داشتید؟» شما می‌گویید: «آمده‌ام از دخترتان خواستگاری کنم، اورا با خودم برم تهران، تشکیل زندگی بدهم.»

او می‌گوید: «برو از عمهات خواستگاری کن، مگر دختر ما کلنگی است؟ ایرانی بد ایرانی آمده اینجا مرا حم خواستگاری افغانی می‌شود.»

بعد می‌رود شکایت می‌کند که این ایرانی برای دختر من نقشه کشیده. می‌آیند شمارا می‌گیرند و می‌اندازند به یک جایی مثل همینجا، حالا خودمانیم، شما از کار آن افغانی خوشتان می‌آید؟ معلوم است که نه. خوب، من هم خوشم نمی‌آید. کار دل است، کار گل که نیست. خواهش می‌کنم دیگر به من نگویید افغانی. من اسم دارم. اسمم هم دلاور است. برای اینکه ثابت کنم دلاورم از اینجا که بیرون آمدم، دوباره می‌روم از آن دختر خواستگاری می‌کنم، کلنگم را هم با خودم می‌برم.

۶

جانشین

این آقایان که اینجا تنگ هم نشسته‌اند، آیشان توی یک جوی می‌رفته. زنی برای شوهرش این آقایان را به عنوان جانشین تعیین می‌کند. صبحها که شوهره می‌رفته سرکار، این آقایان یک خط در میان می‌آمده‌اند و به نحو احسن وظایف محوله را انجام می‌داده‌اند. زنه هر روز سه تا قرص کنار می‌گذاشته. یک قرص جلوگیری برای خودش، یک قرص کمر برای جانشین و یک قرص خواب برای بچه‌اش. قرصها شبیه هم بوده. یک روز اشتباهاً قرص خواب نصیب جانشین می‌شود، قرص کمر نصیب بچه. چشمان روز بد نبیند، بچه هه قُنداقش را پاره می‌کند و می‌گوید من زن می‌خواهم. آقای جانشین هم خوابش می‌برد و نمی‌تواند به وظیفه‌اش عمل کند. توی خواب طوری خروپف می‌کند که همسایه‌ها می‌شنوند و متوجه می‌شوند این خورخور، لهجه دیگری دارد. همین اختلاف لهجه باعث می‌شود که این آقایان اینجا باشند. تازه معلوم شده دیگران هم با این آقایان اشتراک مساعی داشته‌اند. شوهر این زن در محله چه ارج و قربی داشته. میوه‌فروش، بهترین میوه‌هارا از پستو در می‌آورده به او می‌داده. قصاب، بهترین جای گوشت را برایش می‌بریده. خواربارفروش، خودش گونی برنج را کول می‌کرده و جلوتر از او تا خانه‌اش می‌برده، بدون اینکه آدرس گرفته باشد. خلاصه در محله آن قدر محبوبیت داشته که می‌توانسته به عنوان رئیس انجمن محلی انتخاب بشود.

حالا ای دلاور افغانی! اگر عیالوار شدی – از من به تو نصیحت – هیچ وقت در انجام دادن وظایف محوله کوتاهی یا سستی نکن، و گرنه برایت جانشین تعیین می‌کنند. آخر این هم شد کار؟ برو و زحمت بکش عاشق بشو، خواستگاری بکن، زیر قرض برو، تشکیل خانواده بده، بچه‌دار شو، کرایه خانه بده، پول دکتر و دوا بده، با هزار مکافات میوه را عمل بیار، بعد یکی دیگر که هیچ کدام از این کارها را نکرده، بباید و محصول را برداشت کند. به قول سیاسی کارها کاشت و داشت از تو، برداشت از دیگران. خلاصه ای دلاور عزیز: دیگران نکاشتند و ما نخوردیم، ما بکاریم و دیگران بخورند.

۷

چشمهاش

من کارگر قالیباف هستم. چشمهايم را هم روی همین کار گذاشته ام. یک روز اوستام عکس یک بلبل را داد به من گفت: «بیا این را روی قالی بیاف.» اما من آن قدر چشمهايم سیاهی می رفت که بلیم تبدیل به کلاع شد. اوستام خیلی کفری شد و سه ماه حقوقم را نداد. تازه مگر کلاع چه عیبی دارد؟ یک موقعي پنیر می دزدیده، اماحالا گیر آدمهاش هم نمی آید.

به اوستام گفتم: «اوستاجان! کلاع که از بلبل بهتر است، چون بیشتر عمر می کند. من هم به جای بلبل، کلاع بافتم که قالی دوام بیشتری داشته باشد.» حالا اوستام یاد گرفته چه کار کند. عکس کلاع به من می دهد و می گوید: «این را بیاف.» من هم از توی کلاع، بلبل در می آورم.

یک وقتی حسرت به دل مانده بودم و ماهاها بود که گوشت نخورده بودم. یعنی گیرم نیامده بود که بخورم. یک تیرکمان برداشتیم، جیبهايم را پر از سنگ کردم رفتم به یکی از خیابانهای پر درخت و شروع کردم به زدن گنجشکها. اولین گنجشکی را که زدم، دیدم صدای قارقارش درآمد و داد زد: «آهای عمو! مگه کوری؟ من کلام، نه گنجشک.» من دست از شکار برداشتیم، چون گوشت کلاع اصلا با مزاجم سازگار نبود.

یک روز پولهايم را جمع کردم رفتم پیش یک چشم پزشك. دکتر خودش هم عینک

ته استکانی زده بود و با زور دور و برش را می دید. وقتی رفتم توی اتاق دکتر، دیدم که یک جوجه تیغی نشسته روی میزش. ترسیدم جلو بروم. با خودم گفتم خیلی چشم سالمی داریم، حالا این هم باید برایمان یک تیغ در کند.

دکتر متوجه شد و گفت: «نترس جانم! جا سنجاقی آزاری ندارد.» چشم را معاينه کرد. بعد انگشت‌های دست راستش را نشانم داد و پرسید: «این چند تاست؟»

گفتم: «شش تا.»

دکتر به شک افتاد. انگشت‌ایش را نگاه کرد و شروع کرد به شمردن آنها. بعد که مطمئن شد شش انگشتی نیست، یک عینک برایم نوشت که شیشه‌اش اندازه ده تا ه استکان بود. این عینک سایزش به چشم نمی خورد و یک نمره پایین بود و چشم را می زد. مثل کفشه که یک نمره کوچک باشد و پایی آدم را بزند. وقتی انگشت‌های دستم را نگاه کردم، متوجه این قضیه شدم. دیدم چهارتا انگشت دارم. ترسیدم و تندتند شروع کردم به شمردن انگشت‌ها. هر پنج تا سر جایش بود. رفتم خانه.

خانه رفتن همان بود و اینجا آمدن همان. خانه ما طبقه سوم یک آپارتمان است. وقتی رسیدم طبقه دوم، فکر کردم طبقه سوم است و خانه، خانه خودمان است. کفشهایم را در آوردم و در را هل دادم. در باز شد. رفتم تو. دیدم دکوراسیون خانه عوض شده. گفتم حتماً زنم برای تنوع، چیزها را جابه‌جا کرده. رفتم آشپزخانه. دیدم زنم پشتیش به در است و دارد غذا می‌پزد. از پشت بغلش کردم و خواستم از سلیقه‌اش تعریف کنم که جیغ زد برگشت یک کشیده خواباند زیر گوشم. دیدم زن همسایه است. همچین در رفتم که کفشهایم را جلوی درشان جا گذاشت. چه دردسر تان بدhem. شوهر آن زن کفشهای مرا به عنوان مدرک جرم، زیر بغل زد و آمد از دست من شکایت کرد. و حالا اینجانب در خدمت شما هستم. اگر بخواهند معامله به مثل کنند، نمی‌دانم چه خاکی به سرم بریزم؟

۸

ما هم به همین می خنديديم

هر چه می گويم تقصير باد و طوفان بود، قبول نمی کنند. يك روز، دم غروب، يك دفعه طوفان شد. حتماً شما هم خبرش را شنیده ايد. چه طوفاني بود. درختهاي چند صد ساله از ريشه درآمدند. ماشينها خوردند به هم، خرد و خاکشir شدند. شير و آنها پر در آوردند. همه چيز جابه جا شده بود. ما هيها رفته بودند نشسته بودند روی درختهايي که سالم مانده بودند. پرنده ها توی آب شنا می کردند و از دهانشان حباب در می آمد. ما هيگيرها روی درختها تور می انداختند ما هي بگيرند. شکار چيها هم توی آب شلیک می کردند پرنده شکار کنند. همه کشتیها و قایقهای توی خیابانها بودند؛ همه ماشينها توی آب. وسط آبها چراگاهای راهنمایي چشمک می زدند. سر چهار را دها کشتیها سوت می کشيدند. سگ ما هيها دنبال گردها کرده بودند. هزارها پر و انه با گرددباد می چرخیدند و روی هوا پخش و پلامی شدند. چو پانی گوسفندانش را روی دریا می چراند. روسريهای رنگ و وارنگ روی هوا می چرخید و زنها موه شان افshan شده بود. خلاصه طوفان، حسابي شهر را به هم ریخته بود. من يك هو چشمم را باز کردم دیدم روی پشت بام، توی يك پشه بند، افتاده ام بغل يك دختر تپل میل. طوفان آن قدر شدید بود که پشه بند افتاد روی سرمان و چوب پشه بند خورد توی کله من. ببینید، روی کله ام انواع و اقسام میوه ها سبز شده. پدر دختر می گوید: «طوفان آدم را از پشت بام می اندازد زمین، نه اينکه از زمين، روی پشت بام. حالا

گیریم طوفان تورا انداخته توی پشه‌بند، آن صدای هرّه کرّه و خنده چی بود؟» هرچه می‌گوییم من و آن دختر هم داشتیم به همین می‌خندیدیم، باورشان نمی‌شود.

۹

پدر عشق بسوزد

چه راحت مردم آبشان توی یک جوی می‌رود. چه راحت توی آشیزخانه همسایه می‌روند. چه راحت نیازهای طبیعی یک انسان را برآورده می‌کنند. چه راحت با طوفان توی پشه‌بند دختر مردم می‌روند. ما را باش که بیست سال آزگار است خودمان را علاف کرده‌ایم.

بیست سال پیش توی مؤسسه‌ای کار می‌کردم. عاشق تلفنچی آنجا شدم. توی آن مؤسسه، چشم همه دنبال این دختر بود. بیخودی تلفنخانه را می‌گرفتند تا فقط صدای او را بشنوند. به حالایم نگاه نکنید، آن وقتها خیلی خجالتی بودم. نمی‌توانستم عشقم را به او ابراز کنم. تصمیم گرفتم شاعر بشوم. صفحهٔ شعر مجله‌های ادبی را خواندم و شاعری را یاد گرفتم و این شعر را روی موج کوتاه گفتم:

غزلواره

کلاف می‌گشاید
کلامت
کلاع می‌پراند
حواسم

۳۰

شهاب می جهاند

صدایت

در جهان

صدایت

چنان گرم است

که وقتی سیم را می بوسم

لبانم

تبخال می زند.

غزلواره را فرستادم برای مجله‌ای که هر هفته عشق من آن را می خرید. مجله درآمد. دیدم شعرم تویش چاپ شده. اما آن تلفنچی هیچ عکس العملی نشان نداد. گفتم شاید از شعر سپید و نو و نیمدار خوش نمی آید. آدمد یک غزل موشح گفتم و توضیح دادم که در شعر موشح اگر حرف اول ابیات را جمع کنند، اسم طرف مربوطه در می آید. اسم طرف، عذرًا بود. غزل هم این بود:

عشق تو انداخت سوی من کمند
من خوشم می آید از این قید و بند
ذره ذره حل شدم در عشق تو
عشق تو چای است و من چون حبه قند
راه او دور است و پای ما چلاق
دست ما کوتاه و نخل او بلند
ای که بهر وصل کردن آمدی
وصل کن ما را به جایی دلپسند

این غزل هم چاپ شد، ولی طرف مربوطه باز عکس العملی نشان نداد. بعد فهمیدم آن مجله را فقط برای این می خرد که جدولهایش را حل کند. دیدم شاعری فایده‌ای ندارد. تصمیم گرفتم طراح جدول بشوم. آن قدر به مغزم فشار آوردم تا توانستم یک جدول طرح کنم. تویی ستون یک افقی آن، اسم طرف را جا دادم. تویی

شرح جدول نوشتم: «دلدار و امق». از بدبانی، مجله یادش رفت اسم طراح جدول را زیر آن چاپ کند. من همچنان مشغول طرح جدول بودم که آن دختر شوهر کرد. حالا یک دختر و یک پسر بزرگ دارد. پرسش عروسی کرده و همین روزها پدر می‌شود. اما از عشق من به عذرادره‌ای کم نشده. با اینکه از ریخت و قیافه افتاده، اما من هنوز دوستش دارم.

حالا دارم با یک متکا زندگی می‌کنم. شبها بغلش می‌کنم می‌خوابم. نه خورخور می‌کند و نه غرغیر. نه لوازم آرایش می‌خواهد، نه دنبال مد و لباس و گردش و این جور چیزهاست. خانه که می‌روم، با مهر بانی در به رویم باز می‌کند، ما چشم می‌کند، کتم را در می‌آورد از جارختی آویزان می‌کند. چه غذاهایی برایم می‌پزد. یکی از یکی خوشمزه‌تر. صبح که می‌خواهم بروم سرکار، کتم را تنم می‌کند، با ما هوت پاک کن، گرد و خاک لباس را می‌گیرد. با بوسه و خنده تا دم در با من می‌آید. وقتی این متکارا بغل می‌کنم، انگار عذرای خودم را بغل کرده‌ام.

یک شب، خانه یکی از رفقا نشسته بودم، داشتم به سلامتی عذرًا بالا می‌رفتم که آمدند گفتند بیا پایین. واقعاً که شاعر خوب گفته: پدر عشق بسوزد که در آمد پدرم.

۱۰

به این جماعت خوبی نیامده

من توی یک درمانگاه، تکنیسین بودم. یک روز، پیرمردی که یک پایش می‌لنگید، آمد درمانگاه ما و گفت دنبال یک آمپول می‌گردد. من این آمپول را برایش تهیه کردم. یک روز بعد از ظهر که درمانگاه تعطیل بود، من محبت کردم به او گفتم بباید درمانگاه تا من خودم آمپول را به او تزریق کنم. آمد. بهش گفتم: «با این آمپول، پاهاست کاملا میزان می‌شود..»

پیریه گفت: «پس زودتر بزن تو رگ.»

زدم تورگش. آن یکی پایش هم لنگ شد. شروع کرد به بدو بیراه گفتن که: «فلان فلان شده، این چه کاری بود که کردی..»

گفتم: «بنده خلاف عرض نکردم و کارم هم کاملا درست بوده. من گفتم پاهاست میزان می‌شود، حالا فرمانت کاملا میزان شده و یک جفت پایی هماهنگ داری.» پیریه، کون خیزه از درمانگاه رفت بیرون. بعد تغییر شغل داد و کار و بارش سکه شد. ابزار کارش هم خیلی ساده شد: یک کاسه و یک پنجه حلبی. آن قدر وضعش رو بدهراه شد که یک ماشین حساب خرید. کارش به جایی رسید که به این و آن وام هم پرداخت می‌کرد. حتی خود من به فکر افتادم بروم از او قرض الحسن بگیرم. یک روز دیدم باز هم آمده درمانگاه، اما با یک پایی سالم.

اعتراض کرد: «آمپولی را که به من زده‌ای، تقلبی بوده. چون بعد از چند ماه

خاصیتش را از دست داده، یکی از پاهایم دوباره سالم شده. از وقتی این طور شده‌ام، کمتر توی کاسه‌ام پول می‌ریزند. خلاصه کار و کاسبی ام حسابی کساد شده. حالا آمده‌ام که باز هم از آن آمپولها به من بزنی، منتها درست و حسابی اش را.»

از بخت بد، این دفعه من نتوانستم از آن آمپولها تهیه کنم. پیریه رفت از دستم شکایت کرد. حالا مرا انداخته‌اند اینجا. به جرم دخالت در امور پزشکی. از این به بعد پشت دستم را داغ می‌کنم که به کسی خوبی نکنم. به این جماعت، خوبی نیامده.

۱۱

خریداریم...

اگر یک تُک پا می آمدی خیابان ناصرخسرو پیش حاجیت، حالا اینجا نبودی. من می توانستم هر دوایی را که می خواهی برایت تهیه کنم. آن آمپول سهل است، دواهایی دارم که توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شود. تو فقط داروی نظافت را می شناسی که با آن موها را از بین می برنند. اما من دواهایی دارم که تا بمالی روی سر کچل، دسته-دسته مو می آید بیرون.

چرا آمده‌ام اینجا؟ به خاطر چند کارتون شیرخشک. آمدیم ثواب کنیم کباب شدیم. اینها که کارتون-کارتون، شیرخشک از من گرفته‌اند، نمی دانند چه بچه‌هایی تشنه و گشنه چشم به در دوخته‌اند و منتظر شیر خشک هستند. ما این شیرها را برای بچه‌های طفل معصوم انبار کرده بودیم. شما که خودتان به فکر خودتان نیستید. ما هم که به فکر شما بیم، آخر و عاقبتمان این است. چه مریضهایی که اگر کمکهای دارویی ما نبود، باید جان به جان آفرین تسلیم می کردند و قبض رسید از عزراییل می گرفتند. ما مثل شما با تحقیر به کالاهای نگاه نمی کنیم. ارزش آنها را می دانیم. شما وقتی می خواهی دستمال کاغذی بخری، می روی یک بسته می خری، اما من می روم چند کارتون می خرم. یکیش را خودم استفاده می کنم، بقیه‌اش را برای شما نگاه می دارم. من برای زن و بچه‌تان پوشک هم نگاه داشتم.

شما مگر پس انداز نمی کنید؟ می دانم که حالا مردم به جای پس انداز، پیش انداز

می‌کنند، اما قبول دارید که پس انداز کردن کار بدی نیست. مگر نه، آقا نظر؟ خود ماها را هم بابا ننه‌هایمان پس‌انداخته‌اند. شاعر می‌فرماید: «برای دگر روز چیزی بنه». ما هم به پیروی از این شعار، برای دگر روز چیزی نهاده‌ایم. از شیر مرغ بگیر تا جان آدمیزاد. این دفعه هم داشتیم توی میدان انقلاب، کوپنهای کالاهای اساسی را می‌خریدیم برای شما کالا ذخیره کنیم که از اینجا سر در آورده‌ایم. چه کار کنیم، دستمان نمک ندارد. آی... کوپن خریداریم... کوپن... کوپن... باطل شده و باطل نشده... اعلام شده و اعلام نشده... خریداریم... کوپن...

۱۲

آقانظر

- اگر من بخواهم اسم کوچکم را عوض کنم، چقدر طول می کشد؟
- نمی دانم، ولی دوستی دارم به اسم آقای شاپور. این آقای شاپور می گوید یک روز رفته بودم بهشت زهرا. دیدم چند نفر سر قبری نشسته اند و با قلم و چکش دارند روی سنگ قبر را اصلاح می کنند. رفتم جلو پرسیدم: «قضیه از چه قرار است؟» یکی از آنها گفت: «ما مأمور ثبت احوالیم. این مرحوم در زمان حیاتش تقاضای تغییر نام کرده بود، حالا اداره ثبت با تقاضای او موافقت کرده..»
- با این حال، من ناامید نمی شوم. از اینجا که بیرون آدم، بلا فاصله می روم اسم کوچکم را عوض می کنم.
- مگر این اسم چه عیبی دارد؟
- باعث دردسر من شده. آخر «آقانظر» هم شد اسم؟ مرا آورده اند اینجا که به زن و بچه مردم «نظر» داشته ای. می پرسم به چه دلیل؟ می گویند به این دلیل که اسمت آقانظر است. حالا یک نفر دیگر هم پیدا شده که شکایت کرده من بچه اش را نظر زده ام مریض شده. شما هم بی خود از من کناره می گیرید. اگر چیزی از ما دیده اید، گذشته است. لازم نیست تا صبح این قدر طاقیاز بخوابید. بدنتان درد می گیرد.

۳۷.

۱۳

سخن نو آر که نورا حلاوتی ست دگر

این جور جاها آدم را خبره می‌کند. پیر مرد! آخر چرا راستش را گفتی؟ اینجا آموزشگاه است. توی این آموزشگاه یاد می‌گیری که از این به بعد حرف راست نزنی. بعضیها از این دانشگاه درجه دکترا گرفته‌اند.

یک شب، یک بابایی را آوردند انداختند توی این هلندونی. طرف، چند بطر خالی کرده بود و لول لول بود. وقتی از دروارد شد، بوی مشروب همه جارا گرفت. اما یارو منکر همه چیز بود و می‌گفت من نخورده‌ام و قاطعانه حرف می‌زد. همان طور که اینها ما را خبره کرده‌اند، ما هم آنها را خبره کرده‌ایم. بعضی حرفها دیگر کهنه شده و بیشتر تولید شک می‌کند. مثلاً تو اگر مشروب نخوری، اما دهنت بوی تخم میخک بدهد، کاردست می‌دهند. یا اگر بگویی از دندانپزشکی می‌آیم و دکتر برای اینکه دندانم درد نکند، روی آن الكل گذاشته، باز هم می‌فهمند که چند استکان بالا رفته‌ای. اگر بگویی لب به مشروب نزده‌ای، ضدما فوقت را بو می‌کنند. این حرفها دیگر کهنه شده. آن بابا آن شب، قاطعانه می‌گفت که نخورده است. دیر وقت بود و طرف خیالش تخت بود که پزشک قانونی آن وقت شب تعطیل است و نمی‌توانند او را برای معاینه روانه آنجا کنند. تازه از کجا معلوم دکتر خودش دو بطر بیشتر از متهم نزده باشد. با معاینه می‌شود فهمید کدام مواد گیراتر است و جنس خوب را از کجا باید تهیه کرد. آن شب آن بابا آن قدر مست بود که بالانس می‌زد و روی دستهایش

۳۸

راه می‌رفت و ما می‌ترسیدیم شکوفه بزند. چند تا غزل کوچه‌باغی هم برایمان خواند، بعد تخت گرفت خوابید تا صبح. روز بعد، تمام آثار و علائم مستی از سرشن پریده بود و باز اصرار داشت که نخورده است. بالاخره نتوانستند ثابت کنند که خورده است و آزاد شد و رفت تا با خیال راحت و حواس جمع لبی تر کند.

تو را باش که خواسته‌ای صداقت به خرج بدھی و همه چیز را رک و راست اعتراف کرده‌ای. اگر فکر می‌کنی راستگویی نجات می‌دهد، کورخوانده‌ای. حالا با این کمردردی که داری، یا باید واایستی، یا باید دراز بکشی. نمی‌توانی مثل جدول کلمات متقاطعی که آقای وامق طرح می‌کرد، هم افقی باشی، و هم عمودی. پیر مرد! از این به بعد مواظب باش، عمودی نیایی و افقی بروی.

۱۴

آقای کمره‌ای

اگر کمر لولا داشت، می‌توانستم خم و راست بشوم. ولی افسوس از این کمر درد. دیسک کمر، پدرم را درآورده. دکتر گفته چیز سنگین بلند نکنم. شانس آورده‌ام که بادفتق ندارم. اگر دربان هتل بودم - چون نمی‌توانم دول راست بشوم - تا حالا اخراجم کرده بودند و از گرسنگی مرده بودم. هیچ وقت نمی‌توانم سوار مینی بوس بشوم. اگر کوتاه قد بودم، کمر درد هیچ غلطی نمی‌توانست بکند. به همین علت سوار تاکسی هم نمی‌توانم بشوم. فقط می‌توانم سوار اتوبوس بشوم و تا مقصد سرپا بایستم. بعضی وقتها مسافرهای دیگر با تعجب نگاهم می‌کنند. لابد توی دلشان می‌گویند این همه صندلی خالی هست، چرا این یارونمی آید بنشینند. شاید فکر کنند بواسیر دارم. وارد خانه‌هایی که در کوتاه دارند، نمی‌توانم بشوم. خیلی‌ها دوستیشان را با من به هم زده‌اند. عقیده دارند که خیلی خودخواه و متکبر شده‌ام. راه که می‌روم، مجبورم دستم را را بگذارم روی شکمم و مثل ناپلئون بناپارت سینه‌ام را بدھم جلو، کله‌ام را ببرم عقب. همین باعث شده کلی پشت سرم حرف در بیاورند. چند بار با گوشهای خودم شنیده‌ام که پشت سرم گفته‌اند: «انگار دارد از نبرد واترلو می‌آید». این سگ مصب را هم که می‌خورم، برای کمر دردم است. برای من جنبه‌دارویی دارد. اگر بخواهند مشتمالم بدھند، همه پیچ و مهره‌هایم در می‌رود.

۴۰

۱۵

العدو شود سبب خیر...

مرا باش که تا حالا فکر می کردم این بهنام و رحیم از کارگرهای حمام هستند. آقای کمره‌ای اول که وارد شد چقدر به اینها التماس کرد. او هم مثل من فکر می کرد اینها کاره‌ای هستند و باید دلشان را به دست آورد و دمshan را دید. اینها از خودمان بوده‌اند و ما نمی‌دانستیم. تقصیری هم نداریم. آدم اول که وارد یک جایی می‌شود، نمی‌داند کی دوست است و کی دشمن. قبل‌ها می‌شد تقریباً آدمها را از قیافه‌شان شناخت و پی به روحیه و افکارشان برد. ولی حالا اوضاع خیلی قاراشمیش شده. می‌بینی یک نفر محاسنی دارد، اما افکارش درست برخلاف آن چیزی است که تو فکر می‌کنی. یا برعکس، یکی صورتش را چارتیغه کرده، اما حسابی تورا توی هچل می‌اندازد. واقعاً آدمها را نمی‌شود شناخت. اینکه چیزی نیست، زن و شوهرهایی هستند که سی سال است با هم زندگی می‌کنند، اما هنوز هم‌دیگر را نشناخته‌اند.

این بهنام از رحیم بهتر است. وقتی قفل در را باز می‌کند، می‌آید تو، می‌نشیند و یک خرده با ما حرف می‌زند. حتی گاهی توی پاچه شلوارش سیگار قایم می‌کند و برای ما می‌آورد. اما رحیم خیلی خشن است. وقتی در را باز کند و ببینند یکی دارد سیگار می‌کشد، می‌پرد سیگار را از دستش می‌گیرد، خودش می‌کشد. اگر زیاد هم اعتراض کنی، می‌رود گزارش می‌دهد.

جرمشان چی است؟ می‌گویند رحیم یک بسته امانتی را می‌خواسته از یک جایی

برساند به یک جای دیگر، که گیر افتاده. خودش نمی‌دانسته توی بسته چی بوده. به او گفته بودند میل گرد است. البته او می‌دانسته میل گرد، یکی از مصالح ساختمانی است و خیلی هم بلند است، اما فکر کرده شاید زاپنی‌ها نوع ترانزیستوریش را هم اختراع کرده‌اند و این از آنهاست. وقتی بسته را باز کرده‌اند، دیده‌اند چند لول تریاک است.

این بهنام هم یک خرید مختصری کرده و گیر افتاده. یک نفر به او گفته به جای اینکه دو سال دوندگی کنی، گرد و خاک بخوری، جبهه بروی، زخمی بشوی تا یک کارت کوچولوی پایان خدمت به دست بیاری، بیا پیش حاجیت تا این کارت را یک روزه برایت جور کند. بهنام دختری را دوست داشته، دختره گفته بوده، به شرطی زنت می‌شوم که این کارت را ارائه بدھی. این بیچاره هم دیده اگر دو سال دنبال کارت بددود، ممکن است دختره را یکی دیگر بردارد و ببرد. پولی تهیه کرده و این کارت ورودی زندگی را به دست آورده. حالا معلوم نیست وضعش چی می‌شود. شاید هم خواست خدا بوده و بهنام از یک خطر حتمی نجات پیدا کرده.

۱۶

منطق الطیر

- شیخ عطار توی منطق الطیر، سی مرغ را برداشته برد و به قلهٔ قاف، تبدیلشان کرده به سیمرغ. این بابا هم تقریباً همان کار را کرده. سی هزار تا مرغ را با کامیون کرده برد و یک شهر دیگر، تبدیلشان کرده به اسکناس. اگر عطار به ادبیات این مملکت خدمت کرده، این بندهٔ خدا هم خواسته به اقتصاد این مملکت خدمت کند. از عطار به عنوان یکی از چهره‌های درخشان تاریخ ادبیات این مملکت تجلیل می‌کنند، اما از چهره‌های درخشان تاریخ اقتصاد این کشور کسی تجلیل نمی‌کند.

- داداش! مثل اینکه تاریخ ادبیات هم ضعیف است؟ چه جوری به تو دیپلم داده‌اند؟ این چهرهٔ اقتصادی باید شُکر کند که عطار نیست. مگر نمی‌دانی عطار به دست مغولها کشته شد؟

۱۷

امیر ارسلان نامدار

آن چیزهایی را که شما دیده‌اید، توی فیلم بوده. این کارها از دست من بر نمی‌آید. فوتم کنید، افتاده‌ام زمین. به من می‌گویید قلب بگیریم، تو برو میله‌های نورگیر سقف حمام را بشکن از آنجا فرار کنیم. اینجا که استودیوی فیلمبرداری نیست. بی‌احتیاطی کردم به قول آن آقا با خودم میل‌گرد برداشتم.

توی فیلم، مرا در نقش امیر ارسلان نامدار دیده‌اید که به خاطر فرخ لقای خال‌دار، گرزده‌منی را دور سرم می‌چرخانم. آن گرز، مقوایی بود. گرز واقعی من وافور است که آن را هم به زور می‌توانم بلند کنم. می‌توانید از فرخ لقا هم سؤال کنید. من پهلوانم، اما از آن پهلوانهایی که شمشیرشان انبر است و سپرشان منقل. البته اگر حالا یک بست می‌زدم، ممکن بود خیال کنم زمین و زمان را به هم می‌ریزم و پشت قویترین پهلوانها را به خاک می‌رسانم، ولی دریغ از یک مثقال.

۴۴

۱۸

من از بیگانگان هرگز ننالم

- امیر ارسلان هم امیر ارسلانهای قدیم. اینکه دارد ازش می‌رود. من خودم با این یدویضام هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. یک موقعی بود که می‌توانستم درخت را از ریشه در بیارم. یک روز برای اینکه بدنم کوفت نرود، دمر خوابیدم - آن موقع هنوز آقانظر اینجا نیامده بود - به دلاور افغانی گفتم بیا کمرم را لگد کن. او هم آمد با همه سنگینی اش روی کمرم و رجه - و ورجه کرد و بالا پایین پرید. من عین خیالم نبود. خود دلاور هم تعجب کرده بود و می‌گفت تو ایرانی نیستی. تو افغانی هستی و جایت با من عوض شده، خودت خبر نداری. دلاور! مگر خودت این حرف را نزدی؟ همین زور زیاد، کار دستم داد. یک روز درختی را از ریشه در آورد بودم داشتم بسته‌ای را زیر آن قایم می‌کردم که مأمورها ریختند مرا گرفتند. برادرم لوم داده بود. بعضی از درختها شل وول شده بودند و میوه‌هاشان مردم را خمار می‌کرد. برادرم تیشه به ریشه خودش زد، چون محصول با غش آن قدر خریدار داشت که حساب نداشت. عجب آدم فروشایی پیدا می‌شوند. آدم دیگر به چشم راست خودش هم نمی‌تواند اعتماد کند.

۴۵

۱۹

طبقه آخر

این هم شد نویسنده؟ یک عده آدم را به امان خداول کرده و رفته. تا این آدمها مشغول حرف زدن بوده‌اند، آقای نویسنده هم زده به چاک جاده. شاید ماندنش صلاح نبوده و ترسیده الکی گیر بیفتند. به هر حال کار خوبی نکرده. جواب منتقدان داستان را چه جوری می‌خواهد بدهد؟ حالاً منتقدها به کنار، جواب آدمهای داستان را چه می‌دهد؟ به خواننده‌های داستان چه می‌خواهد بگوید؟ توی این گرانی، پول داده‌اند این کتاب را خریده‌اند. این آقای نویسنده، لابد حق تألیف هم می‌خواهد. واقعاً که چه رویی دارد. ناشرها خوب کاری می‌کنند حق این نویسنده‌هارامی خورند. حق این جور نویسنده‌ها را باید کف دستشان گذاشت. آدمهای دیگر داستان نمی‌دانم چه می‌خواهند بکنند، خودشان می‌دانند. من روایت خودم را ادامه می‌دهم. از بقیه هم اگر چیزی بدانم، برایتان تعریف می‌کنم.

مرا بجا می‌آورید؟ من همانم که خواب آن گل را دیده بودم. خیلی ممنونم، من هم از دیدارتان خوشوقتم.

صبح زود، هنوز آفتاب عالمتاب، از نورگیر سقف نتابیده بود که در آهنی،
جیر جیر به صدا درآمد و رحیم در زد: «پاشین، صبحانه.»

آقانظر و من می‌خواستیم کمک کنیم آقای کمره‌ای را روی پا بایستانیم.
کمره‌ای گفت: «آقانظر نه، یکی دیگر باید کمک کند.»

۴۶

دلاور آمد کمک کردیم آقای کمره‌ای ایستاد. نمی‌دانم بیچاره چه جوری دست به آب می‌رود. تجسمش برایم مشکل است. آقانظر رفت سفرهٔ پاره‌پوره‌ای را که پر از نان خشک بود از طاقچه برداشت آورد و سط سلول پهن کرد. بهنام به تعداد افراد، لیوان چید روی زمین. چه لیوانهایی. اگر پروفسور اینجا بود می‌گفت اینها برای آزمایش ادرار خوب است. رحیم با یک کتری بزرگ آمد و همان طور وایستادنکی شروع کرد شرشر چایی ریختن توی لیوانها. اگر آقای کمره‌ای خم نمی‌شد عذر و بهانه داشت، اما نمی‌دانم رحیم چرا خم نمی‌شد چایی را مثل بچه آدم بریزد. شاید ملاحظه آقانظر را می‌کرد. لیوانها پر از کف شده بود. انگار آنها را زیر اسب درشگه گرفته بودند. امیر ارسلان دلش به هم خورد و لب به چایی نزد. آن دو نفری که آبشان تو یک جوب رفته بود، دوتایی شان توی یک لیوان چایی خوردند. مولانا تیغ الدین، جور امیر ارسلان را کشید. دلاور سعی می‌کرد بهترین جای نان را جلوی دیگران بگذارد. باباقوری—همان که بلیل را کلام می‌دید—پنیر گنده‌ای را خورد و فکر کرد کرهٔ فرد اعلا خورده است. آقای نشادری چند بار دستش راه دهانش را گم کرد. آنکه درخت را از ریشه درآورده بود، اسمش را گذاشته بودیم «خلیل عقاب». خلیل عقاب، وقتی چایی را جلوی وامق گذاشت، وامق آهی کشید و چشمهاش را خمار کرد و گفت: «آه... عذرای من.»

کوپنی به در حالی که لقمهٔ پنیر را توی دهانش می‌چیاند، هی می‌گفت: «خریداریم... کوپن پنیر خریداریم... باطل شده و نشده، اعلام شده و نشده...» آنجا هر کسی اسمی داشت. به آن تکنیسین درمانگاه، وقتی می‌گفتیم «آقای دکتر»، چه عشقی می‌کرد. من هم که خواب گل دیده بودم اسمم شده بود «آقای گلباز».

هنو ز صباحانه را تمام نکرده بودیم که دوباره در آهنه بازشدویکی از مأمورها آمد از روی کاغذ، اسمها را حاضر غایب کرد، بعد دستورداد همه دنبال اوراه بیفتند. با عجله کفشهامان را پوشیدیم و دنبال آن مأمور راه افتادیم. از چند راه را گذشتم، رفتیم رسیدیم به یک حیاط. آن ور حیاط چند نفر زن ایستاده بودند. یک دسته یک دفعه، عطر موسیقی پیچید توی حیاط. همه مست و مدهوش شدند. یک دسته

پروانه آمدند از سیمهای خاردار گذشتند و توی عطر موسیقی چرخی زدند. عطر موسیقی که قطع شد، پروانه‌ها از همان راهی که آمده بودند، برگشتند. از آن حیاط، مردها و زنها را برداشتند به یک حیاط دیگر و از آنجا هم به یک حیاط دیگر. در حیاط سوم یک مینی‌بوس ایستاده بود. اول، زنها سوار شدند. سه‌ردیف جلوی مینی‌بوس را به آنها اختصاص دادند. مردها تعارف کردند اول آقانظر سوار شود. من که سوار شدم، رفتم نشستم ته مینی‌بوس. آقای کمره‌ای کارش خیلی مشکل بود. نه می‌توانست بشیند و نه می‌توانست بایستد. من و آقانظر خواستیم کمکش کنیم تا وسط مینی‌بوس دراز بکشد.

گفت: «آقانظر، نه.»

با بهنام او را کف مینی‌بوس خواباندیم.

در آهنی بزرگ حیاط باز شد و مینی‌بوس حرکت کرد. مأموری که ما را می‌برد، گفت: «آقایان کف مینی‌بوس را نگاه کنند، خانمها هم رو به رو را.» آقای کمره‌ای گفت: «چه خبرتان است؟ مگر تا حالا آدم ندیده اید؟» مأمور، تا رویش را می‌کرد آن ور، زنها بر می‌گشتند مردها را نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. یکی از زنها با اشاره سیگار خواست. بهنام از توی جورابش سیگار در آورد، پشت صندلی روشن کرد، بعد دراز شد و آن را داد دست آن زن. مأمور همین که بر می‌گشت، همه مثل بچه آدم می‌نشستند سرجایشان. در مینی‌بوس چند تا مرد دیگر هم بودند که من نمی‌شناختم‌شان. یکی از آنها روی کاغذ، شماره تلفن نوشت و تا مأموره رویش را برگرداند، رد کرد به یکی از زنها.

مینی‌بوس از خیابانهای پیچ در پیچ زیادی گذشت و در کوچه‌های پیچ در پیچ زیادی پیچید. بین راه چند بار کوپنی یه سرش را از پنجه در آورد و داد زد: «خریداریم... اعلام شده و نشده...»

در جایی که نه کوچه بود و نه خیابان و از جمعیت موج می‌زد، مینی‌بوس جلوی ساختمان چند طبقه‌ای ایستاد. جای سوزن انداختن نبود. یک عده می‌رفتند تو، یک عده می‌آمدند بیرون.

مأمور گفت: «پیاده شوید و یکی یکی بروید تا ساختمان.»
 اول از همه زنها پیاده شدند. بعد آقای کمره‌ای را همان طور صاف بردم
 گذاشتیم تو پیاده‌رو. بعد آقانظر پیاده شد. بعد ما رفتیم تا ساختمان.
 مأمور گفت: «طبقه آخر.»

جمعیت زیادی مثل مور و ملخ از پله‌ها پایین و بالا می‌رفت. آنهایی که پایین
 می‌آمدند، آنهایی را که بالا می‌رفتند، با خودشان می‌کشیدند پایین. آنهایی هم که بالا
 می‌رفتند، آنهایی را که پایین می‌آمدند، با خودشان می‌بردند بالا. همین باعث
 می‌شد تا یکی ساعتها بدو و ببیند، هنوز سر جای اولش ایستاده است.
 از نزده‌ها گرفتیم که سیل جمعیت ما را با خود نبرد. از پله‌های باریک زیادی بالا
 رفتیم و از راه روهای تاریک زیادی گذشتیم تا رسیدیم طبقه آخر. جمعیت تا هم
 وول می‌خورد.

آقانظر گفت: «این ساختمان، ده طبقه بوده، اما آن قدر جمعیت فشار آورده که
 سه طبقه اش رفته زیر زمین، حالا شده ساختمان هفت طبقه.»

مارا بردنداختند تا اتاقی که شش ردیف نیمکت داشت. سه ردیف مال زنها
 بود و سه ردیف مال مردها. نیمکتها را پشت به هم چیده بودند که زنها و مردها
 چشم‌شان به هم نیفتند. غیر از ما عدهٔ دیگری هم آنجا بودند. یک زن چادری بود که
 مرد همسایه می‌خواسته با ماشینش اورا تا سر خیابان برساند. یک مرد شکم گنده
 بود که به یک زنی تعلیم رانندگی می‌داده، منتها جاده لغزنده بوده، افتاده تا
 دست انداز، یک کمی انحراف پیدا کرده. چند تا زن هم بودند که به گفتهٔ خودشان
 همه مسافر بوده‌اند. بین زنها یکی که با ما آمده بودند، یک زن بود به اسم اکرم که هی
 آدامس می‌جوید. یک دختر خیلی خوشگل هم بود که اسمش لیلا بود و بعضی وقتها
 زبانش را در می‌آورد.

تا در اتاق بسته می‌شد، زنها و مردها بر می‌گشتند، هم‌دیگر را نگاه می‌کردند و با
 هم حرف می‌زدند. همین که صدای چرخیدن کلید در می‌آمد، دوباره همه مثل بچه
 آدم سرجایشان می‌نشستند و سکوت مطلق برقرار می‌شد.

آقای کمره‌ای ایستاده بود کنار پنجره، از آنجا به محوطهٔ خالی و خلوتی که مثل پرتگاه بود نگاه می‌کرد.

دلاور که چشم از لیلا بر نمی‌داشت، آب دهانش را قورت داد و با لهجهٔ افغانی اش پرسید: «لیلا، چند سالت است؟» لیلا گفت: «هفده سال.»

دلاور گفت: «لیلا جان! اگر کاری نکرده‌ای، اجازه بده از اینجا که خلاص شدیم، من بیایم تو را خواستگاری کنم. تو زن من بشو، با هم برویم کایل، تشكیل خانه و زندگی بدھیم.»

لیلا زبانش را برای دلاور درآورد و گفت: «برو، دهاتی!» باز دلاور پرسید: «لیلا، تو واقعاً کاری صورت داده‌ای؟» لیلا باز زبانش را برای دلاور در آورد.

کمره‌ای رو کرد به دلاور و گفت: «راحتش بگذار، مثل اینکه از مردها دل پری دارد.»

اکرم چشم دوخته بود به بهنام و می‌گفت: عجب چشمهایی داری. چشمهای بهنام، آبی بود. اکرم یک سیگار در آورد و گفت: «خودم را که آتش زده‌ای، بیا سیگارم را هم آتش بزن.»

بهنام کبریت در آورد و سیگار اکرم را روشن کرد. اکرم پک زد و دود سیگار را اول کرد تویی صورت بهنام، و می‌خواست به او نزدیکتر شود که در به صدا درآمد. نگهبان با دستهٔ کلید، تو آمد و یک نفر را احضار کرد. آن یک نفر رفت. دوباره در قفل شد. و دوباره مردها و زنها به طرف هم برگشتند و گفتگوها از سر گرفته شد.

اکرم به بهنام گفت: « محل کار من، چارراه امیراکرم است و دو شیفته کار می‌کنم.»

جلو آمد و دست کرد زیر پیراهن بهنام و نرمۀ گوشش را گاز گرفت. بهنام که رنگش قرمز شده بود، از حاضران معدتر خواست و گفت: «بدمصب دارد بی حالم می‌کند.»

آقای کمره‌ای گفت: «پسر جان، ما که از کمر افتاده‌ایم، اما کمر تو — بزنم به تخته — مثل فنر فابریک است. پس تا فترت مثل من در نرفته، بزن روی گاز. غفلت

موجب پشمیانی است.»

آقای نشادری گفت: «حمل و نقل این جور چیزها خیلی بهتر و با صرفه‌تر است.»

مسئول کارگاه تولیدی کشمش اوغلی گفت: «به این می‌گویند از تولید به مصرف، چون توی معامله، دیگر دست واسطه‌ای در کار نیست.»

مولانا تیغ الدین گفت: «خرده‌هایش را هم بریزید توی دامن من..»

دلاور گفت: «اکرم! اگر هنوز کاری صورت نداده‌ای، بیایم خواستگاری، با هم برویم کابل زندگی بکنیم.»

باباقوری گفت: «به این می‌گویند رزق چشم. آدم دیگر احتیاج به چشم پزشک ندارد. سوی چشم آدم خود به خود زیاد می‌شود.»

همان که توی پشه‌بند دختره رفته بود، گفت: «مواظب چوب پشه‌بند باشد. نگذارید هوا زیاد طوفانی بشود.»

وامق می‌خواست اعتراض کند و بگوید: «فلان فلان شده! با عذرای من چه کار داری؟»، اما حرفش را قورت داد.

کوپنی یه گفت: «خریداریم... باطل شده و باطل نشده...»

دکتر گفت: «آقا بهنام، خوب معاینه‌اش کن.»

بهنام در حالی که به خودش می‌پیچد، گفت: «می‌بخشید که پشتمان به شماست. آقانظر گفت: «گل پشت و رو ندارد.»

آن دو نفر که آبشان تو یک جوب رفته بود، با هم گفتند: «اینجا دیگر آبمان در یک جو نمی‌رود.»

رحیم گفت: «میل گرد، انواع و اقسام دارد.»

منطق الطیر گفت: «تنها چیزی را که نمی‌توان احتکار کرد، همین است. هم فراوان است، هم تعاوی نشده.»

آرتیسته گفت: «کاش یک دوربین داشتیم و از این صحنهٔ واقعی و طبیعی فیلمبرداری می‌کردیم. حیف که اینجا نقش سیاهی لشگر را دارم.»

خلیل عقاب گفت: «بهنام، ریشه‌کنش کن. مثل سینی جرش بده.»

بهنام، در حین انجام دادن وظیفه رو کرد به من گفت: «آقای گلباز، هر کس یک

چیزی گفت، تو نیز چیزی بگوی.»

من گفتم: «والله، من دارم پنجره آن ساختمان رو بروی را نگاه می کنم. یک جفت چشم دارد از آنجا شما را نگاه می کند. از تنگی و گشادی آن چشم، من می فهم شما در چه مرحله‌ای هستید. چشمها دارد از حدقه در می آید.»

اکرم توی گوش بهنام گفت: «مثل اینکه میخ شده‌ای.»

مولانا تیغ الدین به اکرم گفت: «پس ما را کی میخ می کنی؟»
اکرم گفت: «چی بهم می دهی؟»

مولانا گفت: «یک میخ مرغوب و محکم.»

اکرم گفت: «آن میخ را تحویل عمهات بده. معامله ما پایاپای و جنسی است. این روسری را می بینی؟ خیلی گران است. خیال می کنی این را خریده‌ام؟ نخیر، رفتم سراغ یک بوتیک دار جوان، میخشن کردم، این را ازش گرفتم. این کفشها را می بینی؟ پاشنه اش رفته، از پس که زدم به دیوار سلول شما و شما بی بخارها هیچ کدامتان جواب ندادید. رفتم خیابان با غ سپهسالار یکی از کفashها را میخ کردم، این کفش را ازش گرفتم. اینکه چیزی نیست، خیلی جاها که گیر افتاده‌ام، یا کارم گیر بوده، از همین وسیله استفاده کرده‌ام. خیلی جاها طرف را میخ کرده‌ام، اما نگذاشته‌ام میخ را بکو بد. چه شهر خوبی داریم، همه مردها به ما سرویس می دهند. من که اصلا به پول احتیاجی ندارم. همه چیز برایم مجانی است. مثلا ظهر است. آن قدر توی پیاده روهای قدم زده‌ام که خسته شده‌ام و حسابی گرسنه‌ام شده. دلم چلوکباب برگ می خواهد. اولین مردی که به من خیره می شود، چشمها یم را برایش خمار می کنم. با خجالت و دستپاچگی یک خرد پا به پای من می آید. در یک فرصت مناسب از نظر خودش، مثل همه مردها اول می گوید: «سلام.»

من هم می گویم: «علیک السلام.»

او مثل همه مردها می پرسد: «قیافه شما خیلی به نظرم آشنا می آید. من شما را جایی ندیده‌ام؟»

من می گویم: «چرا، همین یک دقیقه پیش دیده‌اید.»

می گوید: «می توانم چند قدم با شما بیایم؟»

می گویم: «آخر، وقت ناهار است.»

می گوید: «به من افتخار می دهید شما را به ناهار دعوت کنم؟»

به او افتخار می دهم که به یک رستوران برویم. برای اینکه افتخار اتش را تکمیل کنم، در رستوران همه چیز می خورم. با سالاد، ماست، نوشابه، چلوکباب برگ با کوبیده اضافه، چایی و بستنی، خودم را خفه می کنم. پول ناهار را حساب می کند. با هم از رستوران می آییم بیرون. هوس چاقالله بادام می کنم. برایم می خرد. می رسیم سر یک پاساز. به او می گویم: «می شود یک دقیقه همین جا وایستید، من بروم یک امانتی توی یک مغازه گذاشته ام بگیرم ببایم؟»

می گوید: «چرا نمی شود.»

می روم تو پاساز. و از در پشتی پاساز خارج می شوم و می روم بی کارم. یا وقتی می خواهم جایی بروم، فکر می کنید سوار تاکسی می شوم؟ همه مردهایی که ماشین زیر پاشان است، جلوی پاییم ترمز می کنند. چرا بیخودی پول تاکسی و آزانس بدhem؟ مردها فقط خانمها را سوار می کنند. قبل از سوار کردن هم سوا می کنند. اگر پیرزن باشد، سوار نمی کنند، اگر بدگل باشند سوار نمی کنند. خوشبختانه من هنوز چیزهایی دارم که همه سوارم کنند. می ایستم کنار خیابان. اولین مردی که می رسد، سوارم می کند و داغ به دل ماشین پشت سری می گذارد. قصد دارم به خانه دوستی بروم و یک معامله جنسی با او بکنم. راننده نواری توی ضبط می گذارد. و با بحث درباره موسیقی، سر صحبت را باز می کند. اگر ماشینش ضبط نداشته باشد. با بحث درباره هوا و یا وقایع سیاسی و اجتماعی، سر صحبت را باز می کند. در هر حال برای من فرقی نمی کند. یک آدامس هم گوشہ دهانم می اندازم و طوری می جوم که طرف حسابی به هوس می افتد و اشتهايش باز می شود.

سر کوچه ای به او می گویم: «من همین جا پیاده می شوم.»

طرف خودکارش را در می آورد. حس می کنم می خواهد شماره تلفن بدهد. به او می گویم: «اگر یک ربع سر کوچه توی ماشین منتظر بمانی من بر می گردم.» قند توی دلش آب می شود و می گوید: «حتماً منتظرت می مانم.» و می رود. من هم می روم. کارم نیم ساعت طول می کشد. این جور معامله ها معمولاً ظرف نیم ساعت جوش می خورد. می دانستم اگر یک ساعت هم طول بکشد، طرف سر کوچه منتظر می ماند. از آن خانه که درآمدم، ده دقیقه ای هم توی صفحه نان

وامی ایستم. ده تا نان می‌گیرم و می‌آیم. می‌بینم طرف توی ماشین منتظر نشسته و توی آینه نگاه می‌کند. می‌روم در را باز می‌کنم می‌نشینم و ازا او معدرت می‌خواهم که این قدر کارم طول کشید.

طرف می‌گوید: «مهم نیست، تا صبح هم وامی ایستادم.»

راه می‌افتد. می‌پرسد: «کجا برویم؟»

می‌گوییم: «حالا برویم، بہت می‌گوییم. فقط یک جا بایست، من یک تلفن بزنم.»
جلوی یک باجۀ تلفن نگه‌می‌دارد. می‌روم به خانه‌ام تلفن می‌زنم می‌پرسم:
«چیزی لازم ندارید بخرم؟ هرچه می‌خواهید، بگویید، من یک وسیله پیدا کرده‌ام.»
یک شانه تخم مرغ می‌خواهند و چند کیلو میوه. می‌آیم دوباره سوار می‌شوم و راه
می‌افتیم.

می‌پرسد: «اسمت چیه؟»

می‌گوییم: «نعمه.»

می‌گوید: «به به، چه اسم خوبی.»

می‌دانم اگر بگوییم «سکینه سلطان»، باز هم می‌گوید «چه اسم خوبی.»

بعد می‌پرسد: «می‌شود فامیلت را هم بپرسم؟»

می‌گوییم: «بهاری.»

می‌گوید: «به به، چه اسم و فامیل قشنگی؛ نغمه بهاری. چقدر شاعرانه. بهترین
موسیقی دنیا همین است.» و می‌پرسد: «مجردی؟»

می‌گوییم: «آره، چند ما پیش از شوهرم جدا شده‌ام.»

می‌پرسد: «چرا؟»

می‌گوییم: «آخر، نمی‌توانست وظایفش را خوب انجام بدهد.»

آب از لب و لوچه‌اش سرازیر می‌شود. می‌پرسد: «تنها زندگی می‌کنی؟»

می‌گوییم: «نه، بامادر و دخترم یک جا هستیم.»

می‌پرسد: «یعنی هیچ وقت توی خانه تنها نیستی؟»

می‌گوییم: «چرا این سؤال را می‌کنی؟»

می‌گوید: «آخر من هم هیچ وقت توی خانه تنها نیستم.»

اسمش را می‌پرسم. می‌گوید: «چراغعلی، اما بهم می‌گویند مهتابی.»

می گوییم: چه اسم قشنگی. چقدر سکسی است.».

کم مانده از خوشحالی غش کند. می پرسد: «کجا برویم؟»

می گوییم: «می خواهم اول تخم مرغ و میوه بخرم.»

می خریم. پوش را او حساب می کند. سوار می شویم.

می پرسد: «کجا برویم؟»

می گوییم: «خواهرم مدرسه شبانه می رود. تا کلاسشان تعطیل نشده برویم او را برداریم. طفلکی ممکن است وسیله پیدا نکند.»

با کمال میل قبول می کند. می رسیم میدان انقلاب. می گوییم یک گوشه واایستاد تا من بروم خواهرم را بردارم برگردم. قبل از رفتن، از او شماره تلفن می خواهم. شماره تلفنش را می دهد و شمارهٔ مرآمی خواهد که طبق معمول ندارم. چشمکی به او می زنم و می روم خواهرم را که تازه از کلاس درآمده برمی دارم. خواهرم فکر می کند من با ماشین آزانس آمده ام. می آییم سوار ماشین می شویم. می رویم و می رویم، می رسیم به شهر کی خارج از شهر. هوا تاریک شده. من و خواهرم پیاده می شویم. من ضمن خداحافظی به طرف چشمک می زنم. یعنی که باهات تلفنی تماس می گیرم. بعدش هم صنار بده آش، به همین خیال باش.

مولانا گفت: «از آن بیچاره این همه چیز گرفتی، اما چیزی بهش ندادی. پس چرا از بهنام هیچی نگرفتی، در حالی که این همه بهش سرویس دادی؟»

اکرم گفت: «من حق ندارم کسی را مهمان کنم؟»

رحیم گفت: «من یک وقت شاگرد نجار بودم. اوستام یک قوطی میخ کچ می ریخت جلوم و یک چکش می داد دستم می گفت بیا این میخها را راست کن. کار اصلی من توی کارگاه نجاری، میخ راست کردن بود. میخ گفتی، یاد آن میخها افتادم.»

مولانا گفت: «اکرم هم می تواند بدون چکش همان کار را انجام بدهد.» در همین موقع صدای کلید آمد و در باز شد. نگهبان سرش را از لای در تو آورد و بهنام را برای بازجویی احضار کرد. بهنام با دستپاچگی پراهنگ را روی شلوارش انداخت و آن را صاف و صوف کرد و از اتاق بیرون رفت.

در که بسته شد، باز همه به طرف هم برگشتند. بین رد و بدل شدن سیگار و کبریت و شماره تلفن و آدرس، لبی هم رد و بدل می شد. زنی که خواسته بود رانندگی یاد

بگیرد، چادرش را باز و بسته کرد. دلاور او را ارزیابی کامل کرد، بعد گفت: «خانم محترم، اگر توی جاده کاملاً نلغزیده اید، من ببایم از شما خواستگاری کنم، با هم برویم کابل تشکیل زندگی بدھیم.»

زن گفت: «برو، برو، جاده‌های کابل خطرناکتر از اینجاست.» در باز شد. نگهبان با یک زن جا افتاده آمد تو و پرسید: «آقای کمره‌ای کیه؟ خانمش آمده ملاقات.»

آقای کمره‌ای و خانمش می‌خواستند هم‌دیگر را بغل کنند، اما رویشان نشد. اکرم با لبخند آنها را نگاه می‌کرد. زن کمره‌ای نشست روی نیمکت، اما کمره‌ای نمی‌توانست کنار زنش بنشیند.

مولانا روکرد به کمره‌ای و گفت: «داری، هزار تومان بدھی به من؟ فردا بهت پس می‌دهم.»

کمره‌ای گفت: «هزار تومانم کجا بود؟»

مولانا گفت: «پس پانصد تومان بدھ.»

کمره‌ای پانصد تومان هم نداشت. مولانا آمد روی صد تومان و آخر سر به پنجاه تومان رضایت داد و گفت: «چون شما بودید، قبول کردم.»

کوپنی یه به کمره‌ای گفت: «اگر کوپن داری، خریداریم...»

از دریچه‌ای که تقریباً نزدیک سقف بود، یک بسته سیگار افتاد توی اتاق. سیگاریها پریدند تا مثل توب بسکتبال آن را بگیرند. یکی دو نفر سرشان خورد به هم.

اکرم گفت: «اگر همت من نبود، همه‌تان بی سیگار می‌ماندید. بهنام که می‌رفت، من بهش گفتم اگر توانست به یکی بگوید یک بسته سیگار بخرد بیاورد از این دریچه بیندازد این تو.»

بعدش از زن آقای کمره‌ای خواست تا اگر زحمتی نیست، برود برای او سیگار بخرد با خودش بیاورد. چون کسی کاری با او ندارد. و اگر نتوانست سیگار را با خودش بیاورد، توی راه را بدهد به یک نفر و آن یک نفر از دریچه پرت کند توی اتاق. زن کمره‌ای قبول کرد، اما از او پول نگرفت.

در فاصله یک بازو بسته شدن در، زن کمره‌ای رفت سیگار خرید و آمد. وقتی وارد

اتاق شد و چشمش به کمره‌ای افتاد، با وحشت گفت: «چرا چانه‌ات رفته توی
دماغت؟ خدا مرگم بده، این چه جور حرف زدن است؟ چرا دهنت کج شده؟ نکند
بلایی سرت آورده‌اند؟ چی شده، راستش را بگو.»
کمره‌ای بادست، چانه و لب و دهنش را لمس کرد و یک دفعه دادش درآمد و گفت:
«دندانم را دزدیده‌اند.»

زن کمره‌ای گفت: «حتماً باز خوابت برده، دهنت باز مانده...»
کمره‌ای گفت: «درست است، تو که رفتی، سرپایی یک چرتی زدم.»
زن کمره‌ای گفت: «دندان نباید از این اتاق بیرون رفته باشد.»
در باز شد، نگهبان با دسته کلید آمد تو. آقای کمره‌ای گفت: «دندان بنده را
دزدیده‌اند.»

نگهبان گفت: «اگر می‌خواهی مزه بریزی، برو جای دیگر.»
کمره‌ای گفت: «پس زودتر آزادم کنید، بروم جای دیگر.»
نگهبان گفت: «این شوخیها به سن و سالتان نمی‌آید.»
کمره‌ای گفت: «شما که قبلاً بنده را دیده بودید، دهن من این شکلی بود؟»
نگهبان دید کمره‌ای راست می‌گوید. از همه آقایان بازرگانی بدنی به عمل آورد.
جیب مولانا تیغ‌الدین قلمبه شده بود. نگهبان دست کرد توی جیب مولانا و گفت:
«پیدا کردم، همین جاست.»

بعد به مولانا گفت: «کارت دیگر زار است.»
مولانا گفت: «نه آقا، ایشان به من تهمت می‌زنند، خود من هم از خماری خوابم
برده بود. از کجامعلوم این آقا نیامده با دندانش از جیب من چیزی بردارد.»
کمره‌ای گفت: «آقا حرف دهنتان را بفهمید، مگر شما نبودید که نرخ طلا را از
من پرسیدید و من گفتم رفته بالا. یکی از دندانهای من هم طلاست. دهن من که باز
مانده، شما آن را برداشته‌اید.»

نگهبان، دندان آقای کمره‌ای را به او داد و گفت: «از این به بعد سعی کن نخندي،
اگر هم خنده‌ات گرفت و باد زیر دنده‌ات گرفت، طوری بخند که نیشت باز نشود و
این طلا برق نزند. خلاصه خنده‌ات را با پایین و بالا رفتن نرخ طلا تنظیم کن..»
نگهبان، بعد به مولانا گفت: «همراه من بیا، اما بیفت جلو که من ببینم.»

نگهبان قبل از اینکه در را بیندد، جیبهای خودش را هم بازرسی کرد.

ساعت، نزدیک یک بود و چیزی به تعطیل ادارات نمانده بود. تقریباً از همه بازجویی شده بود. اما از احضار و بازجویی من خبری نبود. اگر مرا احضار نمی‌کردند، باید پنجه‌شنبه و جمعه هم مهمان آنها می‌شد. به فکر پروفسور بودم. نمی‌دانستم درجه وضعی است؟ اگر آن شب نمی‌توانستم خودم را به او برسانم، برای او بد می‌شد. پروفسور خیلی از زنش حساب می‌برد. هر جا می‌رفت، باید اول به زنش تلفن می‌زد و می‌گفت کجاست. بدون اجازه او آب نمی‌خورد. اگر زنش بگوید گوشی را بده به همسفرت می‌خواهم با او صحبت کنم، چه کار کند؟ یکی دوبار می‌تواند بگوید رفته دستشویی. یکی دو دفعه می‌تواند بگوید رفته ماشین را تعمیر کند. اگر دستشویی رفتن تکرار شود، فکر می‌کند غذای مسموم خورده‌ایم و حالمان به هم خورده است. اگر تعمیرگاه رفتن هم تکرار شود، فکر می‌کند توی راه تصادف کرده‌ایم و حالا داریم از بیمارستان به او تلفن می‌زنیم. در هر دو صورت پا می‌شود می‌آید شمال و حال پروفسور گرفته می‌شود. اگر می‌توانستم آن روز بعداز ظهر خودم را به دکتر برسانم از وقوع حوادث ناگوار جلوگیری می‌کردم. با خودم گفتم اگر از من بازجویی نکرده‌اند، لابد مسئله‌ای نداشته‌ام.

از همان پله‌های باریک و راهروهای تاریک، ما را برگرداندند و با همان مینی بوس بردنده‌مان به همان جای اول. قبل از اینکه توی هلندونی برویم، دویدم پیش سرپرست آنجا و گفتم: «دستم به دامنه‌ان، بگذارید بروم، شنبه صبح بیایم اینجا.» سرپرست پرسید: «سنند-مند، چی داری؟»

سنند ماشینم را گرو گذاشتم و قول دادم شنبه اول وقت آنجا حاضر باشم. بعد با یک مجوز رفتم قرارگاه ماشینم را تحويل بگیرم. حالا چه جوری رفتم، بماند.

توی قرارگاه ماشینها خری را هم دیدم. گفتم حتماً مال آقای نشادری است. آیا او هم می‌تواند سنند خرش را گرو بگذارد و باید بیرون؟ راستی، خر هم می‌تواند سنند داشته باشد؟

وقتی آمدم صندوق عقب را باز کنم و اثاثیه‌ام را وارسی کنم، دیدم توی ماشین پر

از ابر است و فرمان ماشین از توی ابرها آمده بیرون. عکس یک تکه ابر غلیظ افتاده بود روی شیشه عقب ماشین و این منظره جالب به وجود آمده بود. یک لحظه فکر کردم ماشینی دارم از ابر و پشت فرمان نشسته ام و دارم توی آسمانها می رانم. آن گل سحرآمیز کنار من است و پروانه ها بالای سرم پر می زنند و عطر موسیقی همه آسمان را پر کرده و من از جاده هایی که از خدمات شهری مصون مانده می گذرم. از روی پل رنگین کمان عبور می کنم، رودها و پلها و جنگلها را پشت سر می گذارم. کسی، راهم را نمی بندد، کسی صندوق عقبم را بازرسی نمی کند. کسی گل سحرآمیز را ضبط نمی کند. می روم و بی سرو صدا، آرام آرام می ایstem جلوی هتلی که حدس می زنم پروفسور آنجا اقامت دارد.

۲۰

در جستجوی زمین

ایستادم جلوی هتلی که حدس می‌زدم پروفسور در آن اقامت دارد. حدسم درست بود. پروفسور در محوطه جلوی هتل با اضطراب‌هی می‌رفت این ور، هی می‌رفت آن ور. درست مثل موقعی که توی آزمایشگاه این ور و آن ور می‌رفت تا برای گل سحرآمیز من زمین مناسبی پیدا کند. از ماشین پیاده شدم رفتم پشت سرش و شروع کردم با او قدم زدن، طوری که مرا نبیند و یک دفعه غافلگیر شود. پروفسور این ور که می‌رفت من هم پشت سرش می‌رفتم این ور، و آن ور که می‌رفت، من هم پشت سرش می‌رفتم آن ور.

پروفسور طبق معمول می‌نالید و فحش می‌داد: «فلان فلان شده! اگر گیرت بیارم، چوب توی آستینت می‌کنم.»

پرسیدم: «پروفسور، چوب توی آستین کی می‌کنی؟»
یکه خورد. برگشت، مرا دید. همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم.
گفت: «یک مگس بی‌پدر و مادر، از وقتی که من رسیده‌ام اینجا، دست از سرکچل من بر نمی‌دارد. مگس که چه عرض کنم، خرمگس است. لامصب عین هلیکوپتر صدا می‌دهد. صدرحمت به صدای جاروبرقی خانه شما.»

تازه یادش افتاد که منتظر و نگران من بوده است. دوباره با من رو بوسی کرد و گفت: «آخیش... راحت شدم. می‌ترسیدم عیال بو بیرد و کاری دستم بدهد.»

۶۰

رفتیم روی تراس هتل و پشت میزی نشستیم. روی یک صندلی من، روی یک صندلی پروفسور روی یک صندلی آن مگسه. گارسون یک چایی برای من آورد، یک چایی برای پروفسور و یک قطعه کیک برای آن مگسه.

پروفسور گفت: «حالا ماجراها را تعریف کن.»

تمام ماجراها را که تا اینجا خوانده اید، برایش تعریف کردم. اگر دلتان می خواهد، دوباره برایتان تعریف کنم؟ ناراحت نشود، شو خی کردم. این قدرها هم بی انصاف نیستم. اگر ناشر بودید از این کار من استقبال می کردید، چون آنها کلفتش را دوست دارند و به کمتر از دویست صفحه رضایت نمی دهند. حق هم دارند، فروش کتابهای نازک توی بازار سیاه صرفی ندارد. البته این حرفها را باید نویسنده بزنند، نه من. چون من هم یکی از شخصیتهای داستان او هستم.

از پروفسور پرسیدم: «شما چه جوری رسیدید اینجا؟»

گفت: «خیلی راحت. البته اولش خیلی ناراحتی کشیدم. دو سه ساعت واایستادم هیچ وسیله‌ای پیدا نشد. هوا کم کم داشت تاریک می شد صلاح نبود من آنجا کنار جاده بایستم. همان جا شروع کردم به قدم زدن. هی رفتم آن ور فکر کردم، هی آمدم این ور فکر کردم. تا بالاخره راهی به نظرم رسید. یک رودخانه به موازات جاده تا اینجا می آمد، حتماً آن را دیده‌ای. چمدانم را انداختم توی رودخانه و پریدم نشستم رویش. بعد از چهار ساعت نزدیکیهای همین هتل پیاده شدم. تقریباً ساعت نه شب بود....»

مگسه گفت: «نخیر، ساعت ده بود.»

پروفسور با عصبانیت محکم کویید روی میز. صدای فنجانها بلند شد. مگسه پرید رفت دور زد، دوباره آمد نشست روی صندلی.

به پروفسور گفتم: «این مگسه را اذیت نکن، می توانیم ازش استفاده کنیم. می تواند کلی برایمان کار انجام بدهد، بدون اینکه دستمزدی بخواهد یا انعامی بگیرد.»

پروفسور گفت: «باشد، فقط بهش بگو دیگر روی سر کچل من ننشینند. خیال می کند پیست اسکی یا میدان پاتیناژ است.»

قبل از اینکه برویم بخوابیم، پروفسور گفت: «فردا صبح زود می رویم آن زمین را

پیدا می کنیم.»

گفتم: «چه فایده ای دارد، آن گل سحرآمیز که دیگر مال ما نیست.»
گفت: «از کجا می دانی؟ شاید آن گل را به تو پس بدهند. شاید همین امشب که خوابیدی، توی خواب گل دیگر دیدی. به هر حال ما باید آن زمین را پیدا کنیم.»
صبح روز بعد، سوار ماشین شدیم رفتیم ببینیم آن زمین کجاست. آن مگس راهم با خودمان بردمیم. ده دفعه تا یک جنگل دور دست، هی رفتیم و آمدیم، اما آن زمین پیدا نشد که نشد. پروفسور اطمینان داشت که زمین گمشده همان جاهاست.

مگس روی کاپوت ماشین نشسته بود و داشت به حرشهای یک زنبور عسل گوش می داد. زنبوره گفت: «تو که می توانی روی شیرینی بنشینی، روی چیزهای دیگر ننشین. شخصیت خودت را خراب می کنی. مخصوصاً حالا که با دو نفر شخص محترم هم دمخور شده ای.»

مگسه گفت: «با گوشهای خودم شنیدم. این دو نفر از یک گلی حرف می زدند که عطرش به صورت موسیقی پخش می شود. فکر نمی کنم تا حالا روی همچین گلی نشسته باشی.»

مگسه و زنبوره همین که دیدند من و پروفسور متوجه آنها هستیم، حرفشان را قطع کردند. زنبوره پر زد و رفت. مگسه هم - وز وزکنان - آمد دور سر پروفسور شروع کرد به چرخیدن.

به جستجوی زمین ادامه دادیم. جلوی در هر باغی که می رسیدیم، پروفسور می گفت: «اینجا نیست، آن زمینی که من خوابش را دیده ام، این شکلی نیست.»
مگسه که روی فرمان ماشین نشسته بود، گفت: «آن زنبوره را که دیدید، دوست من است. اهل همین جاهاست. این دور و برا خیلی خوب می شناسد. اگر موافق باشید، از او خواهش کنم این زمین را برای شما پیدا کند. از گل گمشده شما هم برایش حرف زده ام. فکر می کنم بتواند زمین آن گل را پیدا کند.»

از پروفسور پرسیدم: «موافقی؟»

گفت: «من حرفی ندارم.»

به مگسه گفتم: «ما همینجا کنار جاده می ایستیم، تو برو با آن دوستت صحبت کن بیا.»

مگسہ رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و گفت: «دوستم قبول کرد. همینجا منتظر باشیم، الان می‌آید.»

چند دقیقه بعد، زنبوره خوشحال و خندان آمد و مژده داد که از آن زمین سرنخی به دست آورده، و گفت: «آن زمین همین جاهاست. شما از همینجا شروع کنید به گشتن. به درهای هر چه باعث که سمت دریاست نگاه کنید. زمین شما توی بااغی است که روی یک لنگه درش نوشته شده (ع) و روی لنگه دیگر ش نوشته شده (م).»

پرسیدم: «عين و میم یعنی چی؟»

گفت: «یعنی عطر موسیقی دیگر.»

خیلی خوشحال شدیم و به زنبوره قول دادیم اولین زنبوری باشد که روی آن گل سحرآمیز می‌نشیند. زنبوره خدا حافظی کرد و رفت. من و پروفسور و مگسہ شروع کردیم به گشتن.

بالاخره آن در را پیدا کردیم. در، نیمه باز بود. رفتیم تو.

پروفسور گفت: «آخرین قطعه زمینی که چسبیده به دریا، مال ماست.» در آن باعث، ویلاهایی ساخته شده بود. رفتیم رسیدیم به آخرین ویلایی که لب دریا بود. از زمین خبری نبود. پروفسور شروع کرد به بدوبیراه گفت که: «فلان فلان شده‌ها آمده‌اند زمین ما را غصب کرده‌اند تویش ویلا ساخته‌اند.»

پیرمردی آمد و گفت: «من سرایدار اینجا هستم. این زمین مال شما نیست.»

پروفسور گفت: «اگر این زمین مال ما نیست، پس زمین ما کجاست؟» سرایدار با انگشت وسط آبها چند میله فلزی را نشان داد و گفت: «زمین شما آنجاست، نگاه کنید نرده‌هایش هم از توی آب بیرون زده. توی زمین شما ماهیها دارند شنا می‌کنند.»

پروفسور پاهایش را توی یک کفش کرده بود که: «نخیر، همین زمین که تویش ویلا ساخته‌اند، مال ماست، ما می‌رویم شکایت می‌کنیم.»

سرایدار گفت: «عرض کردم که زمین شما زیرآب است، اگر باور نمی‌کنید، می‌توانید بروید از ماهیها بپرسید.»

پروفسور گفت: «برویم از دست اشغالگران شکایت کنیم.»

سرایدار گفت: «بروید از دست ماهیها شکایت کنید.»
 به پروفسور گفتم: «امروز دیگر اعصابت را خرد نکن. برویم شهر، ناهار
 بخوریم، برگردیم هتل استراحت کنیم. فرداصبیح اول وقت می‌رویم دنبال شکایت.»
 من و پروفسور و مگسه رفتیم شهر، کباب خوردیم. می‌خواستم بگویم جایتان
 خالی، ولی نه، دوستان به جای ما، چون کم مانده بود با کبابی دعوا مان بشود.
 مگسه بی‌هوای نشست روی سر پروفسور. پروفسور با صدای بلند گفت: «چوب
 توی آستینت می‌کنم.»

کبابی که فکر می‌کرد پروفسور با اوست، با سیخ کباب به پروفسور حمله‌ور شد.
 پروفسور هم یک سیخ کباب برداشت و شروع کرد با کبابی شمشیر بازی کردن. دو تا
 میز چیه شد. کبابی، سیخ کباب را گذاشت کنار یک گوجه‌فرنگی پرت کرد طرف
 پروفسور. پروفسور هم سیخ را گذاشت روی میز، شیشهٔ نوشابه‌ای را برداشت،
 انگشت شستش را گذاشت روی در شیشه و هی شیشه را تکان داد. بعد یک دفعه
 انگشتش را برداشت. گاز نوشابه پرید تو صورت کبابی.

با هر جان کنده بود، غائله را ختم کرد و به کبابی گفت: «آقا جان اول تحقیق
 کن، بعد دست به اقدام بزن. این آقای پروفسور، به آن مگسه فحش داد که روی
 سرش نشسته بود. بین مگسه چطور دارد به دعوای شما غش غش می‌خندد.»
 کبابی یک مگس کش برداشت افتاد دنبال مگسه. مگسه ویراژی داد و آمد نشست
 روی سر پروفسور. کبابی، مگس کش را فرود آورد. مگس جاخالی داد و
 مگس کش، قایم خورد تو کلهٔ پروفسور. باز پروفسور داد زد: «فلان فلان شده، چوب
 توی آستینت می‌کنم.»

کبابی پرسید: «حتماً منظورت مگسه است؟»

پروفسور گفت: «نخیر، این دفعه، منظورم جنابعالی بودید.»
 یک بار دیگر مبادله گوجه‌فرنگی و گاز نوشابه انجام گرفت. دست پروفسور را
 گرفتم و از آنجا بیرون آمدیم و رفتیم طرف هتل. مگسه هم دنبال‌مان آمد.
 پروفسور گفت: «گلاب به روتان، کاش گوشہ دیواری، تاپاله‌ای، چیزی پیدا
 می‌شد، این مگسه دست از سرکچل ما بر می‌داشت.»
 بعد یواشکی گفت: «چی گفتیم!»

۲۱

نویسنده ظاهر می شود

صبح روز بعد، صبحانه را هول‌هولکی خوردیم و رفتیم به دفترخانه اسناد رسمی که ببینیم تکلیف آن زمین چه می شود. با یک صف طولانی مواجه شدیم که تهش از محضر زده بود بیرون و رسیده بود توی پیاده‌رو. من و پروفسور ایستادیم ته صفحه، پروفسور با عصبانیت گفت: «باز این مگسه پیداش شد.»

گفتم: «اذیتش نکن، به درمان می خورد. طفلکی آزاری ندارد. نه مال مردم را خورده، نه دودوزه بازی کرده، نه حق کسی را ضایع کرده، نه رشوه گرفته، نه مردم را سر دوانده..»

بعد از مصرف کردن چهار پاکت پفک نمکی و چیپس برشه و چُسفیل و تخمه آفتابگردان، رسیدیم سر صفحه.

آقایی که داشت چایی اش را هم می زد، پرسید: «چه کار دارید؟»
پروفسور گفت: «آمده‌ایم تکلیف زمین را روشن کنیم.»
آن آقا گفت: «به رئیس دفترخانه مراجعه کنید.»
پرسیدیم: «رئیس کجاست؟»

صفی را نشان داد و گفت: «آن صفحه رئیس است، بروید ته صفحه باشید.»
مگسه که عصبانی شده بود، رفت و خودش را مالید به قند آن آقا. آن آقا تا آمد

مگس را بگیرد، دستش خورد به استکان و چایی ریخت روی میز.

از پشت دفترهای گرد گرفته و قطرور، سر طاسی طلوع کرد و بعد دو تا چشم خمار و بعدش یک دماغ گنده و بعد یک سبیل هیتلری و بعد یک دهان با دندانهای کج و معوج بیرون آمد و پرسید: «فرمایشی بود؟»

پروفسور ماجرا زمینی را که خواب دیده بود، برایش شرح داد. محضدار، یک دسته کاغذ گذاشت روی میز و گفت: «این کار شما به چند اداره و سازمان مربوط می‌شود. اول باید بروید به این ادارات، استعلام بگیرید بیارید اینجا. یک نامه برای اداره ثبت می‌نویسم. باید بروید آنجا ببینید این زمین به نام شما ثبت شده یا نه؟ چون زمین شما نزدیک مناطق جنگلی است، یک استعلام می‌نویسم برای سرجنگلداری کل. زمین شما به شهرداری هم مربوط می‌شود. یک نامه هم برای آنجا می‌نویسم.

مگس خوشحال شد و گفت: «آخ جون، یک آشغال سیری آنجا می‌خوریم.» محضدار گفت: «چون شما فعلا از آن زمین محروم مانده‌اید، یک نامه هم می‌نویسم برای سازمان حمایت از محروم‌ان. نامه این سازمان را باید بگیرید ببرید به دادسرات آنجا هم تأیید بشود. اداره کشاورزی هم باید نظر بدهد که آیا این زمین برای پرورش آن گل سحرآمیز، مناسب است یا نه.»

باز مگس گفت: «آخ جون، کود و پهنه.»

چند فصل قبل، از نویسنده این داستان انتقاد کردم که اصول داستان نویسی را رعایت نکرده، آدمهای داستان را همین طوری به امان خداول کرده و رفته. و کلی پشت سرش صفحه گذاشت. حالا به او حق می‌دهم. اصلاً نویسنده سگ کی باشد. محضدار فصلهای داستان را تعیین می‌کند. محضدار مکان و زمان داستان را تعیین می‌کند. قرار است این داستان، هفت ماه طول بکشد، مشروط بر اینکه به یک جایی برسد. اگر من به جای نویسنده بودم، می‌گفتم هفت ماه بعد چه می‌شود. آخر حالا مد شده که توی داستان، نویسنده، هم شیرجه برودت توی گذشته، و هم خیز بردارد به طرف آینده و زمان و مکان را بمالاند. اما از این کار صرف نظر می‌کنیم تا ببینیم خود

آقای نویسنده می خواهد چه تصمیمی بگیرد.

آن روز، تمام وقتمن در محضر صرف شد و نتوانستیم به کار دیگری بررسیم. به پروفسور پیشنهاد کردم برویم شهر، قلیانی بکشیم و خستگی درکنیم. موافقت کرد. مگسه هم قند توی دلش آب می کرد. رفتیم در میدانچهایی که قبل از میدان تره بار بود، قهوه خانه‌ای پیدا کردیم. توی قهوه خانه، مرد غریبه‌ای نشسته بود و داشت قلیان می کشید. او را شناختم.

به پروفسور گفتم: «خودش است، نویسنده داستان ماست که زده بود به چاک. خوب گیرش آوردم. هر کسی باید خودش کار خودش را انجام بدهد. ما از فردا باید توی ادارات دولتی سرگردان بشویم و دیگر وقت نمی کنیم داستان را ادامه بدهیم.» رفتیم جلو و به نویسنده سلام کردیم. نویسنده هم فوری مارا شناخت. بلند شد با ما دست داد و گفت: «پارسال دوست، امسال آشنا. آقا، کجا رفته بودید؟ چند روز است دارم دنبالتان می گردم، بدون اینکه به من خبر بدهید، گذاشته اید رفته اید. آخر درست نیست توی داستان، شخصیتی برای خودش ول بگردد.»

نویسنده از ما طلبکار شده بود. گفتیم: «بیا بابا، این تو و این هم ما، ولی داستانی را که تو می خواستی ادامه بدهی، قبل از محضردار فصلهایش را تعیین کرده، تو هم ناچاری توی چارچوبی که او تعیین کرده حرکت کنی. ولی یک شخصیت دیگر هم به داستانت اضافه شده.»

نویسنده پرسید: «کدام شخصیت؟»

مگسه را که روی قند نشسته بود، نشان دادم و گفت: «این.»

نویسنده از تعجب، چشمهاش گرد شد و گفت: «آخر این کجاش شخصیت است؟ نکند شو خی می کنی؟»

گفتم: «مثل اینکه جنابعالی کتاب کلیله و دمنه را هم نخوانده‌ای، همه‌اش پر از این شخصیتهاست. به هر حال کاری نمی توانی بکنی، این مگس وارد داستان شده و تو باید او را به یک جایی برسانی. ما که حریفش نشده‌ایم. البته به ما خیلی کمک کرده.»

از نویسنده پرسیدم: «تو چرا یک دفعه غیبت زد؟ تا دیدی ما گیر افتاده‌ایم،

گذاشتی در رفتی؟»

نویسنده گفت: «اشتباه می کنید. من فکر نمی کردم غیبتم این قدر طولانی بشود. رفته بودم اداره نگارش برای همین داستان اجازه چاپ بگیرم و بعدش بروم دنبال کاغذ و فیلم و زینگ. فقط از شما شخصیتهای محترم تقاضا دارم مواطن اعمال و رفتارتان باشید و کاملاً ادب و نزاکت را رعایت کنید و بی خودی سرمایه ناشر را به باد ندهید. حالا اگر حق التأليف من مالیده شد، اشکالی ندارد.»

خواننده عزیز، از این به بعد، دیگر نویسنده خودش به کار خودش می رسد و بندۀ هیچ گونه مسئولیتی ندارم.

۲۲

عجب آدمهایی هستند

خوب شد به موقع رسیدم و رشته داستان را خودم به دست گرفتم. معلوم نبود این آقای گلباز داستان را به کجا می کشاند. فعلا که یک مگس روی دستمان گذاشته است. از این گذشته، بعضی چیزها هست که فقط خود نویسنده می تواند توصیف کند. مثلا آقای گلباز چطوری می تواند وقتی که خودش پشت رُل نشسته، دودی را که از لوله اگزوز ماشینش در می آید، توصیف کند؟

امیدوارم بتوانم داستان را کش بدhem و کتاب را قطورتر کنم. این ناشرها هم عجب آدمهایی هستند. از یک طرف می گویند کاغذ نداریم کتاب چاپ کنیم، از یک طرف به نویسنده می گویند کتاب کلفت تحويل ما بده. می خواهم به ناشر پیشنهاد کنم داستان را با حروف درشت و گشادگشاد چاپ کند. حالا شما تعیین کنید این داستان را چه کسی می نویسد؟ یکی از شخصیتهای داستان؟ محضدار؟ مأمور اداره نگارش؟ ناشر محترم؟ یا راقم این سطور؟

۲۴

مسخ

مگس گفت: «من دیگر تو نمی آیم، شما خودتان بروید. من همین جا دور و بر بساط این جگر کی می پلکم تا شما بر گردید.»

گلباز گفت: «تو که تا اینجا آمده‌ای، بقیه‌اش را هم بیا. من به نویسنده گفته‌ام که تو هم وارد ماجرا شده‌ای.»

مگس گفت: «از نویسنده خواهش می‌کنم مرا از این فصل حذف کند، تا ببینم فصل دیگر چه می‌شود.»

پروفسور به مگس گفت: «تو که دست از سر کچل من بر نمی‌داشتی، حالا چطور شده که نمی‌خواهی با ما بیایی؟»

مگس گفت: «مثل اینکه شما نمی‌دانید دارید وارد اداره ثبت می‌شوید. توی این اداره، سالهاست که به پرونده‌ها دست نزده‌اند و همه‌جا را تارعنکبوت گرفته. مگر من از جانم سیر شده‌ام که بیایم این اداره، توی تارعنکبوت بیفتم.»

گلباز و پروفسور دیدند مگس راست می‌گوید. خودشان دوتایی تورفتند. دم در، روی صندلی شکسته‌ای پیر مردی نشسته بود. انگار با تارعنکبوت به صندلی بسته شده بود. پیر مرد در حال چرت زدن بود و گهگاه از خواب می‌پرید. گلباز و پروفسور وارد راه روی تنگ و تاریکی شدند که همه جایش را تار عنکبوت گرفته بود. ناچار شدند با دست تارها را کنار بزنند و جلو بروند.

۷۰

عنکبوتی به آنها گفت: «شما از راه روهای زیادی باید عبور کنید. موقع برگشتن ممکن است راه را گم کنید.»

گلباز گفت: «پس حالا می فرمایید چه کار کنیم؟»

عنکبوت گفت: «اگر یک مگس به من بدهید، راهی نشانتان می دهم.»

پروفسور گفت: «کاش آن مگس را با خودمان آورده بودیم.»

گلباز به عنکبوت گفت: «حالا نداریم، اما قول می دهیم بعداً برایت تهیه کنیم.»

عنکبوت گفت: «رسوئه نسیه ندیده بودیم.»

بعد یک کلاف از تارهایش را به پروفسور داد و گفت: «سر تار را بیندید همینجا، کلاف را باز کنید، بروید جلو. موقع برگشتن دیگر راه را گم نمی کنید.»

گلباز و پروفسور کلاف تار را گرفتند و از عنکبوت تشکر کردند و به راه خود

ادامه دادند.

از توی راه روهای تاریک، اشباحی می آمدند و زد می شدند. بعضی از عنکبوتها شبیه آدمیزاد بودند.

گلباز گفت: «شبیه مسخ کافکا هستند.»

پروفسور گفت: «نخوانده ام.»

گلباز گفت: «تو هم که غیر از کتابهای انگل شناسی، کتابی نمی خوانی. اتفاقاً این کتاب را باید بخوانی، چون مربوط به رشتهات هم می شود.»

در یکی از راه روها دری بود. روی در نوشته شده بود «آقای رئیس». چند بار در زندن. صدای نیامد. ناچار خودشان در را باز کردند. در با صدای چندش آوری باز شد. پروفسور و گلباز وارد اتاق شدند. عنکبوتی پشت میز نشسته بود و با یک مگس بازی می کرد.

پروفسور گفت: «آن مگس حق داشت اینجا نیاید. مگس سهل است، من خودم هم کم کم دارم می ترسم.»

عنکبوت پرسید: «چه می خواهید؟»

پروفسور گفت: «اینجانب زمینی را توی خواب دیده ام. این آقا هم می خواهند گلی را که توی خواب دیده اند، توی این زمین بکارند. اما این زمین را غصب کرده اند. حالا آمده ایم ببینیم این زمین به اسم من ثبت شده یا نه؟»

عنکبوت گفت: «بروید از بایگانی، سوابقتان را بیاورید.»
گلباز و پروفسور از اتاق رئیس بیرون آمدند. از شبھی پرسیدند: «بایگانی
کجاست؟»

شبح گفت: «در اعماق زمین، اما آنجا بدون چراغ قوه نمی شود رفت.»
پروفسور گفت: «من چراغ قوه دارم. محله ما پر از چاله‌چوله است. شبها که
برق می‌رود، خیلیها توی این چاله‌ها مفقودالاثر می‌شوند. یک چراغ قوه همیشه
توی جیب من هست. اگر این چراغ قوه نبود، پروفسوری هم حالا وجود نداشت.»
از پله‌های پیچ در پیچ زیادی پایین رفتند تا سرانجام در اعماق زمین، در انتهای
راهرویی به بایگانی رسیدند، نه دری بود و نه پنجره‌ای. سوراخ کوچکی بود و پشت
آن، دو چشم از حدقه درآمده.

صدایی از پشت سوراخ گفت: «چه می‌خواهید؟»
آن دو گفتند که چه می‌خواهند.

صدا گفت: «همین جا بایستید تا بگویم برایتان پیدا کنند.» و از سوراخ دور شد.
گلباز، خم شد و از سوراخ، آن تو را نگاه کرد. فضایی دید بسیار وسیع، با
دیوارهای رفیع. پشت روی هر دیوار، پر از قفسه بود و قفسه‌ها پر از پرونده‌های
گرد و خاک گرفته و کارتنه بسته. عنکبوتها با تارهاشان، دیوارها را به هم وصل کرده
بودند و از این دیوار به آن دیوار می‌رفتند. دو سه فانوس دودزده هم از سقف آویزان
بود.

پروفسور گفت: «تو چیزی حس نمی‌کنی؟»
گلباز گفت: «مثلاً چی؟»

پروفسور گفت: «مثلاً حس نمی‌کنی دارند دست و پایت را با تار عنکبوت
می‌بندند؟»

وقتی چراغ قوه را روشن کردند، واقعاً تار عنکبوت را روی دست و پای خود
دیدند.

گلباز گفت: «کاش زودتر پرونده را بیاورند.»
بعد از دو ساعت و سی و دو دقیقه و پنج ثانیه صدا از پشت سوراخ گفت:
«سوابقتان را بگیرید.»

آن دو با شتاب، پرونده را گرفتند و از راهی که آمده بودند، به کمک تار راهنمای برگشتند و به اتاق رئیس رفتند. رئیس روی کاغذ کهنه‌ای چیزهایی نوشت. کاغذ را به دست آنها داد و گفت: «ببرید بدھید مهر بزنند.» سی و پنج دقیقه و دو ثانیه هم طول کشید تا نامه را مهر کنند.

وقتی پروفسور و گلباز، از اداره ثبت اسناد بیرون آمدند، مگس از آنها ترسید و پا به فرار گذاشت.

پروفسور گفت: «خیلی عجیب است که دست از سرکچل من برداشته، حالا چقدر از این مگس خوش می‌آید.»

گلباز گفت: «پروفسور نکند ما هم داریم کم کم تبدیل به عنکبوت می‌شویم؟» یک لحظه متوجه همیگر شدند. همه جایشان را تار عنکبوت گرفته بود. این یکی تارهای آن یکی را باز کرد و آن یکی تارهای این یکی را.

مگس ترسش ریخت و پیش آنها آمد و گفت: «کم مانده بود زهره ترک بشوم.»

۲۴

این طور بهتر است

گلباز گفت: «من باید دیروز ساعت هفت صبح، بقچه‌ام را می‌زدم زیر بغل، می‌رفتم آن حمام.»

پروفسور گفت: «نگران نباش، مسئله‌ای نیست، فوقش جریمه‌ات می‌کند. تازه تو از خوابت بیشتر از یک گل که نچیده‌ای. اگر امروز بتوانیم از جنگلداری استعلام بگیریم، فردا هم از شهرداری، می‌توانیم فردا بعد از ظهر برگردیم. تو هم می‌توانی پس فردا اول وقت، بقچه‌ات را برداری بروی آن حمام.»

گلباز گفت: «مثل اینکه این طور بهتر است. پس فردا، مواجیم را هم می‌گیرم و می‌توانم جریمه‌ام را پرداخت کنم. آدم، سرکیسه بشود، ولی زیر کیسهٔ دلاک نرود.»

۷۴

۲۵

در جنگل

به جنگلی رسیدند. جنگل چنان انبوه بود که نمی‌شد با اتومبیل وارد آن شد. پاییاده وارد جنگل شدند. از زرافه‌ای سراغ سرپرست جنگلداری را گرفتند. زرافه سرکی کشید و گفت: «راه دوری را باید بروید.»

پروفسور گفت: «من که متورم نمی‌کشد و در گیوه‌ام اجازه نمی‌دهد.» زرافه، فیلی را نشان داد و گفت: «با آن فیل، مقداری از راه را می‌توانید بروید، اما قبل از سوارشدن، از آن میمونی که آن گوشه نشسته، بليت خريداری کنيد.» پروفسور و گلباز، چنان کردند که زرافه گفته بود. با فیل تا وسطهای جنگل رفتند.

یک میمون راهنمای گفت: «از اینجا تا آخرهای جنگل، به درختها طناب بسته شده. شما باید از این طناب آویزان شوید بروید برسید به آن طناب، از آن طناب به یک طناب دیگر، تا برسید به دفتر سرپرستی جنگل. اما خواهشمند است، قبل از سوارشدن، بليت تهیه بفرمایید.»

و آن دو چنان کردند که میمون گفته بود. کار پروفسور مشکلتر بود. چون او کیفی هم با خود داشت. به پیشنهاد مگس، پروفسور کیفش را به دندان گرفته بود و با دو دست از طناب آویزان شده بود و پشت سر گلباز، از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. مگس آمد نشست روی دماغ پروفسور. بیچاره پروفسور از زور ناراحتی

نمی دانست چه کار کند. می خواست به مگس بگوید: «روی دماغ ننشین، عطسه ام می گیرد، برو روی سر کچلم بنشین که دیگر رضایت داده ام.» اما نمی توانست، چون اگر دهانش را باز می کرد، کیفیت می افتاد توی دهان شیرهای درنده. اگر با دست می خواست مگس را برآورد، طناب از دستش در می رفت و خودش می افتاد توی دهان شیرهای درنده. آن وقت کی می توانست جواب زن پروفسور را بدهد.

خوب شد گلباز زود متوجه شد، و گرنه ممکن بود بلایی سر پروفسور بباید و داستان ما در همینجا به پایان برسد. گلباز روی درختی، مگس را از روی دماغ پروفسور قاپ زد. با دست دیگر بالش را گرفت. مگس شروع کرد به وزوز. گلباز تهدیدش کرد و گفت: «اگر یک دفعه دیگر، روی دماغ پروفسور بنشینی، بالهایت را می کنم.»

پروفسور و گلباز با طناب آخر رسیدند به درختی که روی آن اتاقی ساخته شده بود. میمونی داشت اتاق را نظافت می کرد.

پروفسور گفت: «با سرپرست جنگلداری کار داشتیم.»
میمون گفت: «منتظر باشید، الان تارزان می آید.»
صدای تارزان آمد: «أئو... أئو... أئو.....»

او واقعاً تارزان بود و خیلی به «جانی ویسمولر» هنرپیشه فیلمهای تارزان شباهت داشت. پس و پیشش را با پوستی پوشانده بود و کاردی به کمر بسته بود.

گلباز گفت: «ما کارمندها هم داریم کم کم مثل تارزان می شویم، چون نه پولی داریم که لباس بخریم بیوشیم و نه خانه ای داریم که سر پناهمان باشد. باز تارزان از ما خوشبخت تر است، چون اقلاً پوستی برای ستر عورت دارد. مهمتر اینکه از آدمهای کلک و حقه باز و دور و دور است و همه اش با حیوانات سروکار دارد. به بچه ام می گویم بزرگ که شد، بروود تارزان بشود.»

تارزان، حرشهای پروفسور را گوش کرد و بعد روی برگ درختی چیزی نوشت و با کاردش پای آن را امضا کرد و داد به دست پروفسور. بعد دستش را دور دهانش لوله کرد و نعره زد: «أئو... أئو... أئو...»
فیلی آمد و پای درخت ایستاد.

تارزان گفت: «چون آقایان خسته شده‌اند، می‌توانند با فیل شخصی اینجانب تشریف پیرند.»

پروفسور و گلباز خیلی خوشحال بودند، چون برای اولین بار بود که کارشان زود راه افتاده بود.

مگس گفت: «کی به شهرداری می‌رویم؟ دلم لک زده برای زباله‌های آنجا.» پروفسور گفت: «شهرداری خیلی معطلی دارد، کارمان یک صبح تا ظهر آنجا طول می‌کشد، امروز نمی‌توانیم آنجا برویم. بهتر است برویم هتل واستراحتی بکنیم.»

۲۶

پژوهشی ژرف و سترگ

صبح روز بعد، قهرمانان داستان ما جلوی عمارت شهرداری بودند. زباله از در و دیوار بالا می‌رفت. از صدای وزوز مگسها گوش آدم کر می‌شد. بوی زباله تا چند خیابان آن ورتر می‌رفت. مگس داستان ما از خوشحالی بالهایش را به هم می‌کوفت و سراز پا نمی‌شناخت.

پروفسور گفت: «این ناکس می‌ترسید توی اداره ثبت بباید، اما حالا اینجا ببین چه شلنگ تخته‌ای می‌اندازد و چه عشقی می‌کند.»

دم در شهرداری، چند نفر ماسک می‌فروختند: «ماسک... ماسک... ماسک ضدبو... ماسک بخر، ریه‌هات را ببیمه کن...»

مگس گفت: «چه خوب است که کارتان تا ظهر طول می‌کشد... ظهر دم در منتظر تان هستم.»

پروفسور و گلباز، سرشان را پایین انداختند و می‌خواستند همین طوری وارد شهرداری شوند، اما دیدند نمی‌توانند. بوی آشغال آنها را پس می‌راند.

گلباز گفت: «ما را باش از گلی که عطر موسیقی دارد، به کجا رسیده‌ایم. انگار بدون ماسک نمی‌توانیم بروم تو.»

آمدند از دم در، دو تا ماسک خریدند، بستند به دماغشان و وارد شهرداری شدند. تمام راهروها پر از آشغال بود. هر دری که باز می‌شد، مقداری آشغال می‌ریخت

۷۸

توی راهرو. بعضی از ارباب رجوع گالشهای ساق بلند پوشیده بودند.
پروفسور گفت: «کاش به جای کیف دستی، لوازم را توی کیسه‌زباله ریخته
بودم.»

قهرمانان داستان ما، در طبقه آخر عمارت، به اتاقی رسیدند که اتاق رئیس و
معاون شهرداری بود. در آن طبقه از همه بیشتر آشغال بود. در زدند.

یک نفر با صدای تو دماغی گفت: «بفرمایید تو، در باز است.»

اما آنها هرچه در را هل می‌دادند، باز نمی‌شد.

گلباز گفت: «در باز نمی‌شود، لطفاً دستور بدھید در را باز کنند.»

آن صدای تو دماغی گفت: «باز هم هل بدھید.»

پروفسور و گلباز دو تایی هرچه زور داشتند، ریختند توی بازوها یشان و در را هل
دادند. در باز شد و آنها با تلی از زباله رو برو شدند.

معاون، گلوله کوچکی را روی کف دست چیش گذاشته بود و با انگشت میانی
دست راستش می‌خواست آن را شلیک کند و با چشمش دیوار رو برو را نشانه گرفته
بود.

رئیس هم انگشت اشاره‌اش را تا ته توی دماغش کرده بود و مشغول پژوهشی
ژرف و سترگ بود.

پروفسور به رئیس گفت: «توی آن یکی است.»

رئیس گفت: «گشتم، نبود.»

بعد، اخ تفی روی زمین انداخت و پرسید: «فرمایشی بود؟»
وقتی فرمایش پروفسور را شنید، از توی سطل آشغال، کاغذ کثیف مچاله‌ای را
در آورد، آن را روی میز، صاف و صوف کرد و با خودکار شکسته‌ای که از توی
آشغالها پیدا کرده بود، استعلام نامه‌ای نوشت.

پروفسور و گلباز، وقتی از شهرداری بیرون آمدند، مگس را نشناختند، چون آن قدر
خورده بود که تبدیل به خرمگس شده بود. صدای وزوزش هم کلفت‌تر شده بود.

۲۷

دست ما نیست

قهر مانان داستان ما باید به سه اداره دیگر هم سر بزنند: سازمان حمایت از محروم، اداره کشاورزی و دادسرا. اختیار داستان دیگر در دست ما نیست. همان طور که آقای گلباز به من گفت، داستان ما را آقای محض‌دار فصل‌بندی کرده است. در واقع همه چیز از پیش تعیین شده است. من فقط آن را می‌نویسم و کار خلاقه‌ای صورت نمی‌دهم.

قرار بود آقای گلباز روز شنبه اول وقت به آن حمام عمومی برود و خودش را به آنها بسپارد. امروز چند شنبه است؟ دوشنبه. پس ما هم رفتن به آن سه اداره را می‌گذاریم برای فصلهای بعد. فکر می‌کنید پروفسور و گلباز حالا دارند چه کار می‌کنند؟

۸۰

۲۸

اجازه ندهید بروند

اتومبیلی از پیچ و خم جاده‌ها می‌گذشت. از دو پنجره آن، دو آرنج بیرون بود. خرمگسی روی داشبورد نشسته بود و داشت دست و پایش را می‌لیسید. پروفسور گفت: «اگر رسیدیم تهران، زنم پرسید آن گل سحرآمیز کو، چه جوابی بدھیم؟»

گلباز گفت: «به او می‌گوییم آن گل را برای اینکه پژمرده نشود، پیش دوستی امانت گذاشته‌ایم. ما هنوز کارمان در شمال تمام نشده. باز باید برگردیم آنجا.» آنها آمدند و آمدند، رسیدند به تونل کندوان. از تونل گذشتند و باز، آمدند و آمدند و نزدیک تونل دیگری دیدند که راه بسته است و یک نفر دراز به دراز، روی جاده افتاده و دارد می‌نالد. گلباز اتمبیل را گوشه‌ای نگه داشت و پیاده شد، رفت ببیند قضیه از چه قرار است. آن مرد، ظاهرًاً مصدوم شده بود، اما در هیچ جای بدنش خونی دیده نمی‌شد.

گلباز با خودش گفت: «بیچاره شاید استخوانهاش خرد شده.» مرد مصدوم تا گلباز را بالای سرش دید، با آه و ناله گفت: «دو ساعت است که یک کامیون زده مرا انداخته اینجا. هیچ بنده خدایی مرا بر نمی‌دارد ببرد به پاسگاه، یا به بیمارستانی برساند. آی خدا جونم... دارم از درد می‌میرم.» گلباز پرسید: «چه جوری شد که این جوری شد؟»

مرد مصدوم گفت: «هیچی، با ماشین زیانم می خواستم وارد تونل بشوم. یک دفعه یک کامیون کمپرسی از تونل آمد بیرون، زد زیان مرا بر روی هوا.»
گلباز پرسید: «زیانت کو؟»

مرد مصدوم گفت: «افتاده توی دریاچه پشت سد. شانس آوردم زیان که می رفت هوا، درش کنده شد، من افتادم زمین.»
گلباز، نگاهی به دریاچه انداخت. دو نفر را دید که سوار زیانی شده اند و دارند پارو می زنند.

مرد مصدوم گفت: «چقدر فسفس می کنی، در راه خدا مرا بردار بیر به یک پاسگاهی برسان، دارم می میرم. اگر شب اینجا بمانم، گرگها می آیند، ترتیب را می دهنند.»

گلباز دست مرد مصدوم را انداخت دور گردن خودش، او را از زمین بلند کرد و گفت: «این قدر ننال، پاشو برویم توی ماشین من.»
گلباز، مرد مصدوم را کشان کشان برد طرف اتومبیل خودش.
پروفسور با تعجب فراوان، سرش را از پنجه اتومبیل در آورد و پرسید: «این دیگر کی است؟»

گلباز گفت: «بیچاره دو ساعت است افتاده وسط جاده، کسی نمی آید کمکش کند. راستی که عجب زمانه‌ای شده. با کامیون تصادف کرده.»
گلباز، مرد مصدوم را روی صندلی عقب اتومبیل جابه‌جا کرد و آمد پشت فرمان نشست. خرمگس رفت نشست روی یکی از قلمبه‌های سر مصدوم. مرد مصدوم، دادش درآمد.

پروفسور به خرمگس گفت: «تو هم چقدر دوست داری روی سر آدمها بنشینی.»
خرمگس گفت: «من روی سر دودسته از آدمها بیشتر می نشینم. یک دسته آنها بی که به شیرینی فکر می کنند، یک دسته هم آنها بی که به کثافت فکر می کنند.»
مصدوم گفت: «من داشتم به زنم فکر می کردم که بیچاره الان چشم به راه است.»
پروفسور گفت: «حتماً اسم خانمتان شیرین است؟»
مصدوم گفت: «اتفاقاً همین طور است.»
خرمگس گفت: «نگفتم؟»

پروفسور به خرمگس گفت: «دست از سر این بیچاره بردار، اگر خواستی بنشینی، بیا روی سر کچل خودم بنشین، چون دارم به یک آدم کثافت فکر می کنم.»

جلوی پاسگاه ایستادند. گلباز در عقب اتومبیل را باز کرد. مردم صدوم خودش را انداخت روی اسفالت و شروع کرد با صدای بلند به نالیدن: «آی سرم... آی بدنم... آی لگنم... آی دهنم... به دادم برسید.. اینها با ماشینشان زده اند پدرم را در آورده اند.. آی خدا جونم، حالا چه کار کنم؟ به دادم برسید.. نگذارید اینها فرار کنند...»

پروفسور و گلباز، دوروبرشان را نگاه کردند. غیر از خودشان کس دیگری را ندیدند.

پروفسور از گلباز پرسید: «منظورش ماییم؟»
به جای گلباز، یکی از مأموران پاسگاه جواب داد: «معلوم است که منظورش شما می‌ید، می‌زنید مردم را لتوپار می‌کنید و فلنگ را می‌بندید؟ باید ببرندتان دادگاه تا حالتان جا بیايد.»

پروفسور و گلباز هرچه قسم آیه خوردند، فایده‌ای نکرد.

پروفسور گفت: «پس بیخود نبود که دو ساعت افتاده بود توی جاده و کسی کمکش نمی‌کرد.»

رئيس پاسگاه به دو نفر از مأموران گفت: «اتومبیل آقایان را توقیف کنید، خودشان را هم تحويل دادگاه بدھید. این بندۀ خدا را هم ببرید به نزدیکترین بیمارستان برسانید.»

مردم صدوم به رئيس پاسگاه گفت: «اگر من رضایت بدھم، اینها را آزاد می‌کنید؟»
رئيس گفت: «چرا نمی‌کنیم، اگر شمار رضایت بدھید و با هم کنار بیايد، ما حرفی نداریم.»

صدوم گفت: «من به شرطی رضایت می‌دهم که اینها خرج بیمارستان و خسارت ماشینم را بدھند.»

پروفسور گفت: «واقعاً که به مردم خوبی نیامده.»

گلباز گفت: «مجبو ریم برویم دادگاه، چون ممکن است پولمان نرسد.»

پروفسور گفت: «آن وقت من جواب زنم را چه بدهم؟ تلفنی بهش گفته ام که شب می‌رسیم خانه.»

بعد رو کرد به مرد مصدوم و گفت: «این طور که معلوم است تو مبلغ زیادی می‌خواهی و ما پول زیادی همراهمان نیست. حالا اگر ممکن است یک خرده تخفیف بدء و با ما ارزانتر حساب کن تا مشتری بشویم.»

مصدوم گفت: «باشد، چون شما باید، پنج هزار چوق حساب می‌کنم.»

پروفسور گفت: «والله ما بیشتر از نصف این مبلغ نداریم.»

مصدوم گفت: «به خدا کمتر از این صرف نمی‌کند. من مایه‌کاری حساب کردم.» رئیس پاسگاه گفت: «تو هم دیگر گران فروشی نکن. وقتی می‌گویند ندارند، ندارند دیگر.»

بعد پول را از پروفسور گرفت و شمرد وداد به مرد مصدوم و گفت: «بگیر، خیرش را ببینی.»

رئیس به پروفسور و گلباز اجازه داد که بروند.

مصدوم، اسکناسها را شمرد و یک دفعه گفت: «سرکار، اجازه ندهید بروند، پانصد تومنش کم است.»

۲۹

همین جا نگهدار

نژدیکیهای شهر، پروفسور گفت: «نگهدار».
گلباز اتومبیل را نگهداشت.

پروفسور پیاده شد و گفت: «بگذار در همین طور باز باشد، ماشین را هم روشن نگهدار».«

بعد رفت چرخ یک میوه فروش را چیه کرد و به سرعت آمد سوار ماشین شد و به گلباز گفت: «گاز بده برویم».«

خرمگس به میوه‌هایی که روی زمین قل می‌خورد نگاه کرد و گفت: «دهنم آب افتاد، عجب میوه‌های باحالی، همه‌اش با فاضلاب شهر به عمل آمده..»
گلباز از پروفسور پرسید: «این چه حرکتی بود که کردی؟ واقعاً که از تو بعد است.«

پروفسور گفت: «به این مردم خوبی نیامده».«
به بساط یک سیگار فروش نژدیک شدند.

پروفسور گفت: «همین جا یک نیش ترمز بزن.»
گلباز پرسید: «تو که سیگار نمی‌کشیدی؟»

پروفسور گفت: «این دفعه عصبانی شده‌ام، می‌خواهم بکشم.»
گلباز جلوی بساط سیگاری نگهداشت. پروفسور در اتومبیل را باز کرد و بالگد،

زد بساط سیگاری را به هم ریخت و به گلباز گفت: «بکوب رو گاز، برویم.»
 گلباز پارا گذاشت روی گاز و پرسید: «پروفسور جان، نکند زده به سرت؟ این چه
 حرکتی بود که کردی؟»
 پروفسور گفت: «به این مردم خوبی نیامده.»

تا به خانه برسند، دو تا شیشهٔ مغازه شکسته شده بود، یک بساط روزنامه‌فروشی
 توی جوی آب چپه شده بود، یک ماشین که می‌خواست عقب عقب بیاید و پارک کند،
 خورده بود به جدول و توی جوی آب افتاده بود، دو تا پیزامای راه راه پایین کشیده
 شده بود.

پروفسور وارد خانه که شد، اولین حرفی که به زنش زد، این بود: «به این مردم
 خوبی نیامده.»
 و می‌خواست گلهای با غچهٔ حیاط خانه‌اش را خراب کند که گلباز گفت: «بابا،
 اینها که دیگر مال خودت است.»
 پروفسور به طرف بوته‌ای لگد انداخت و گفت: «به خودم هم خوبی نیامده.»
 بعد پرید، خرمگس را از روی هوا قاپ زد و گفت: «به این هم خوبی نیامده.»
 بعد، بالهای مگس را کند و اورا انداخت توی کوچه و گفت: «حالا برگرد، پیاده
 برو تا شمال.»

۳۰

فعلاً من خداحافظ

وقتی گلباز می خواست وارد آن حمام شود، آهسته اورا به گوشهای کشیدم و گفتم: «بین گلباز جان، من دیگر اینجا نمی توانم همراه تو بیایم و ناچار می شوم داستان را همین جا تمام کنم، در حالی که داستان ما تمام نشده. کار است دیگر، ممکن است از این دربروی تو و گیر بیفتد. من که نمی توانم خوانندگان محترم را سرگردان بگذارم و داستان را ناتمام تحویلشان بدهم. تازه ناشر هم قبول نمی کند. حالا خیلی ماجراهای دیگر مانده که باید اتفاق بیفتد. باید دوباره برگردید شمال، به سه اداره دیگر سر بزنید. البته یک راه وجود دارد و آن این است که بروی این تو و بگویی آن گل سحرآمیز را من توی خواب نشانت داده ام.»

گلباز گفت: «نه، من به هیچ وجه حاضر نیستم به خاطر این داستان تو را توی دردرس بیندازم، خودت به حد کافی دردرس داری. باشد، قبول می کنم و این کار را برایت انجام می دهم.»

پس خواننده عزیز، فعلاً من خداحافظ، تا بعد.

۳۱

مهمنی

به دلم برات شده بود که دوباره گیر می‌افتم. روی همین حساب، ماشینم را درست رو بروی در ورودی آن مشتمالخانه پارک کردم تا هیچ دزدی نتواند نگاه چپ به آن بیندازد.

رفتم تو. دم در، همه جایم را بازرسی کردند. گفتند بروم اتاق رئیس. رفتم آنجا. رئیس نگاه غصب الودی به سرتاپایم انداخت و گفت: «مگر قرار نبود شنبه اول وقت اینجا باشی؟»

گفتم: «چرا قربان، ولی...»

گفت: «ولی ندارد.»

بعد رو کرد به دو نفر نگهبان و گفت: «این آقا را به جرم تمرد، بازداشت کنید.» پرسیدم: «مگر جرم من داشتن آن گل سحرآمیز نبود؟» گفت: «چرا، ولی این هم آمد روش.»

می‌خواستم اعتراض کنم که گفت: «تا جرمت از این هم بیشتر نشده، همراه نگهبانها برو. تازه امروز هم اول وقت نیامده‌ای.»

گفتم: «تویی بانک علاف بودم. چند دفعه رفتم حقوق بگیرم گفتند موجودی نداریم.»

رئیس با نگاهش قد و قواره‌ام را مترا کرد و پرسید: «مگر چقدر حقوق می‌گیری؟»

۸۸

گفتم: «پنج هزار تومن.»

گفت: «به هر حال این مسئله مربوط به ما نیست.»

گفتم: «اقلّا بگذارید از اینجا یک تلفن به محل کار زنم بزنم، بیچاره فکر می‌کند من الان توی اداره‌ام.»

رئیس گفت: «حالا برو توی هلفدونی، بعد خبرت می‌کنند.»

دوباره مرا بردنده‌انداختند توی آن حمام عمومی. یک نفر بیشتر آنجا نبود. او هم زیر پتویی دراز کشیده بود و سروتهش مشخص نبود. تا صدای آمدن مرا شنید، مثل لاک‌پشتی که سرش را از توی لاک در بیاورد، سرش را از زیر پتو درآورد و گفت:

«سلام، داداش.»

جواب سلامش را دادم و پرسیدم: «پس بقیه کجا هستند؟»

پرسید: «مگر قبل اینجا آمده‌ای؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «بقیه را بردۀ‌اند دادشرا. تا ساعت یک بر می‌گردند.»

دوباره سرش را کرد توی لاکش.

صبح رفتم اداره. یکی از دوستانم به من تلفن زد و شام دعوت کرد خانه‌اش و گفت رفقای دیگر هم هستند. من هم به او قول دادم که حتیماً به خانه‌اش می‌روم. برای همکارهم اتفاق مقداری از ماجرا را تعریف کرده بودم. وقتی می‌خواستم بیایم اینجا، انگار بهم الهام شده بود. به همکارم گفتم که کجا می‌روم، اما به او سپردم اگر زنم تلفن زد، بگویید رفته‌ام بانک، حقوق بگیرم.

توی همین فکرها بودم که در باز شد و نگهبان گفت: «اگر می‌خواهی تلفن بزنی، همراه من بیا.»

با عجله بلند شدم همراهش راه افتادم. مرا به اتفاق تلفن برد. خودش هم نشست بغل دستم. شماره را گرفتم. زنم خودش گوشی را برداشت.

«کجا رفته بودی؟»

«مگر همکارم بہت نگفت؟ رفته بودم بانک، مواجب بگیرم.»

«کتاب متاب نخری‌ها؟...»

«باشد، قول می‌دهم..»

«از کجا زنگ می‌زنی؟»

«از اداره.»

«امروز که زود می‌آیی خانه؟»

«نه، امشب شام خانه یکی از دوستان دعوت دارم، ممکن است خیلی خوش بگذرد، شب همان جا بمانم.»

«تو هم خیلی ددری شده‌ای‌ها؟ همه جا تنها خودت می‌روی، یک بار نشد مرا هم با خودت ببری.»

«جایی که امشب هستم، مناسب نیست تو بیایی. دفعه‌دیگر هرجا رفتم، حتماً تو را هم با خودم می‌برم.»

«نگفتی امشب خانه کی هستی؟ نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد؟»

«نه بابا، تو هم چقدر مشکوکی. خانه دوستم تقی هستم.»

«باز پسرت تو ریاضی دو گرفته، بیا یک خرد به درس و مشق بچهات برس.»

«وضع او بهتر از من است. من که اندازه او بودم، یک می‌گرفتم.»

نگهبان با اشاره چشم و ابرو به من فهماند که طولش ندهم و مکالمه را تعام کنم.
وقتی گوشی را گذاشت، نگهبان مرا برداشته و گفت: «قربان، این بابا قرار است امشب یک جایی برود خوش بگذراند. به نظرم مجلس عیش و نوش باشد.
دستور نمی‌دهید بریزیم آنجا را بگیریم؟»

رئیس رو کرد به من و پرسید: «قرار است امشب کجا بروی؟»

گفت: «قربان، من کجا می‌توانم بروم؟ همین جا در خدمت شما هستم.»

رئیس گفت: «پس این نگهبان دروغ می‌گوید؟»

گفت: «من همچین جسارتی نکردم.»

گفت: «یکی دیگر به جرمهايت اضافه شد. تهمت به مأمور دولت.»

گفت: «من الکی به زنم گفتم مهمانی دعوت دارم که نگران نشود.»

پرسید: «اگر نگران می‌شد، چه می‌شد؟»

گفتم: «اگر نگران می شد، لشکرکشی می کرد و می آمد، اینجا را به هم می ریخت و همه شما را پشت و رو می کرد.»
رئیس کوتاه آمد و دیگر سؤال پیچم نکرد.

وقتی برگشتم توی حمام عمومی، دیدم همه آنها یعنی که رفته بودند دادسر، آمده اند. از آدمهای دفعه قبل، فقط دکتر مانده بود و آقانظر و با باقوری و رحیم که باز دم در نگهبانی می داد. دیگر، بقیه چهره های تازه ای بودند.

از رحیم پرسیدم: «از گل من خبر نداری؟»

گفت: «چرا، دو سه بار موسیقی عطرش را شنیده ام. آدم را مست می کند.»

پرسیدم: «بهنام کجاست؟»

گفت: «فرستادندش خط مقدم جبهه. اکرم چه ثوابی کرد که نگذاشت بهنام ناکام از دنیا برود.»

«آقای نشادری چی شد؟»

«او را بردنده به یک حمام دیگر.»

«مدیر کارگاه تولیدی کشمکش او غلی چی شد؟»

«او را هم بردنده دوباره کیسه کشیدند و مشتمال دادند، بعد آزادش کردند.»

«مولانا تیغ الدین چی شد؟»

«او را هم مفصل کیسه کشیدند. باورت نمی شود، قبیل از کیسه کشیدن، کیسه

دلак را زده بود.»

«افغانیه چی؟»

«هیچی، پدر دختره حاضر شد دخترش را به او بدهد، به شرطی که به جای کابل،

به بابل برود.»

«آن دو نفری که آبشان توی یک جوب رفته بود، چی شدند؟»

«آنها را برده اند به یک حمام دیگر. مثل اینکه کارشان بیخ پیدا کرده. قرار شده هر جفت شان را وادار کنند زن بگیرند، بعد دو نفر را مأمور کنند بروند زنها یشان را اغفال کنند.»

خواستم جویای حال با باقوری بشوم که دیدم زیر پتو گرفته خواابیده. خوب شد

نگفتم «بابا قوری»، چون ممکن بود بشنود و بهش بر بخورد.

«آقای پشه بندی چه وضعی پیدا کرد؟»

«چوب توی آستینش کردند و یک لنگ پا تو محله شان نگه داشتند. بعد بردندهش کیسه کشیدند. می‌گویند سرتاپاش خونی بوده.»

«از وامق چه خبر؟»

«اورا هم با یک متکا آن قدر کو بیدند توی ملاجش که عاشقی از یادش برود.»

«از کوپن فروشه بگو.»

«از او بی خبرم.»

«اینکه نمی‌شود، من به نویسنده قول داده‌ام کار اورا به عهده بگیرم. اگر از من پرسید کوپن فروشه چی شد، چه جوابی بدhem؟»

«بگو او را هم کیسه کشیدند.»

«حرف زدن ما مثل مصاحبه مطبوعاتی شد. خودت از بقیه بگو، مثلاً از کمره‌ای، از منطق الطیر، از آن آرتیسته، از خلیل عقاب؟»

«کمره‌ای ماجرای جالبی دارد. این آدم که دیسک کمر داشت و اصلاً نمی‌توانست خم بشود، بعد از اینکه یک فصل مشتمالش دادند، بدنش مثل لاستیک، نرم شده، شنیده‌ام رفته عضو یک تیم آکریبات شده. قرار شده برنامه جُنگ هفتۀ تلویزیون فیلمش را هم نشان بدهد. منطق الطیر را فرستادند جایی که عرب نی می‌اندازد. آرتیسته را بردنده یک حمام دیگر. خلیل عقاب را هم ده سال بهش حبس داده‌اند که بعداً ترتیبیش داده بشود. اورا یک جایی برده‌اند که درخت دم دستش نباشد. خلیل عقاب طفلکی نمی‌دانی چه وضعی پیدا کرده بود. تو که رفتی، اورا بردنده به حمام عمومی. آخر خیلی بدهنی می‌کرد و فحش می‌داد. کیسه‌کشها آن قدر با کیسه‌های توی دهن و ملاجش زده بودند که دهنش حسابی سرویس شده بود و سرش هی درد می‌کرد. چند تا از دندانهاش افتاده بود و نمی‌توانست فحشها را خوب ادا کند. ناراحت بود که دیگر نمی‌تواند وقتی سینما می‌رود، تخمه بشکند. وقتی برش گردانند اینجا، بیچاره نمی‌دانست از سردرد چه کار کند. آن قدر سرش را به دیوار کو بیده بود که سبزیجات سرش رفته بود و به جای آن انواع سیفی جات سبز شده بود. نمی‌دانم از کجا توانسته بود دو تا قرص آسپرین گیر بیاورد. می‌دانی

که ورود قرص مسکن به اینجا ممنوع است. آن را هم جزو مواد مخدر می‌دانند. خلیل عقاب قرصها را که خورد، یک خرد دردش آرام شد. بعد از یک ساعت دوباره دردش شروع شد. نمی‌دانست چه کار کند. داد می‌زد و می‌گفت کاش می‌توانستم میله‌های نورگیر سقف را بشکنم، بروم پشت بام، قرص ماه را بردارم با یک لیوان آب بخورم. بعد، دگمه‌های پیرهنش را کند و آنها را با یک لیوان آب بالا انداخت. عجیب است که دردش آرام شد. و کاش نمی‌شد. چون دگمه‌های خودش که تمام شد، شروع کرد به کندن دگمه‌های دیگران. این کار را وقتی بقیه در خواب بودند، انجام می‌داد. دیگر اینجا پیرهن هیچ کس دگمه نداشت و همه پشم و پیلی شان بیرون مانده بود. آنها یی که شلوارشان به جای دگمه، زیپ داشت خیلی شانس آورده بودند و خیالشان راحت بود. وقتی دگمه‌های شلوار آقانظر غیب شد، برایش چقدر حرف درآوردنند. وقتی خلیل عقاب را برداشت، با مكافات توانستیم دو تا دگمه پیدا کنیم بدھیم آقانظر بدو زد به شلوارش. معلوم نبود اگر با آن وضع به باز پرسی می‌رفت، چه بلا یی سرش می‌آمد. چون هر چه قسم می‌خورد و دم از پرهیز و تقوای می‌زد، دم خروس می‌زد بیرون و کسی حرفش را باور نمی‌کرد. می‌توانی از خود آقانظر بپرسی..»

در همین موقع، صدایی از دیوار آمد: «تنق تنق... تنق تنق... تنق تنق...»

پرسیدم: «این چه صدایی است؟ مثل صدای دارکوب است.»

رحیم گفت: «یادم رفت بہت بگویم. آن زنها را برداشت به حمامهای دیگر، اما اکرم اینجاست. این صدای پاشنه کفش اکرم است که می‌کوبد به دیوار. بهش جواب بده تا احساس تنها یی نکند.»

پرسیدم: «چه جوری بهش جواب بدهم؟»

گفت: «تو هم با یک چیزی مثل او بکوب به دیوار.»

یک سکه از جیبم درآوردم و با آن کو بیدم به دیوار. عین اکرم: تنق تنق... تنق تنق... از پشت دیوار، صدا شدیدتر به گوش رسید. صدایی که پر از اشتیاق و حرارت بود.

معلوم نیست وقتی خلیل عقاب، سرش را با آن شدت به دیوار می‌کو بیده، اکرم چه احساسی داشته.

۳۲

خداوکیلی

من توی حمام دیگری بودم. یکی از دلاکها با کیسه محکم کوبیده توی گوش راستم. حالا گوش راستم کر شده. وقتی موسیقی عطر گل سحرآمیز تو را شنیدم، بیشتر ناراحت شدم، چون اگر این گوشم هم سالم بود، دو برابر لذت می‌بردم. خداوکیلی در عمرم همچین صدای دلنوازی نشنیده بودم.

از دست آن دلاک شکایت کردم. مرا از آنجا آورده‌اند انداخته‌اند اینجا که به شکایتم رسیدگی کنند. اما حالا می‌خواهم شکایتم را پس بگیرم. منظره‌ای دیدم و خدارا شکر کردم که گوشم فقط کر شده و کنده نشده. دیشب سه‌چار نفر را آوردند اینجا. هر کسی یک چیزی دستش بود. یکی گوشهاش را کف دستش گذاشته بود و نگاه می‌کرد. یکی مثل تیله با چشم‌بازی می‌کرد. یکی دماغ نداشت. خدارا شکر که من گوشها و دماغم سرجایش است. من پیر مرد با این چشم‌های ضعیف اگر مثل آنها می‌شدم، چه کار می‌کردم؟ دیگر محال بود بتوانم عینک بزنم. حالا فقط کر هستم، اگر گوش نداشتم، کور هم بودم. آن بابایی که گوشش کنده شده بود، اگر نجار باشد، خیلی عذاب می‌کشد، چون دیگر نمی‌تواند مداد روی گوشش بگذارد. حالا خداوکیلی می‌بینم آن دلاکه آدم خوبی بوده که یک گوشم را سالم گذاشته.

۹۴

۳۳

رفتن و آمدن

همه اش تقصیر برق است. من دفعه دوم است که اینجا می‌آیم. دفعه اول به خاطر آمدن برق بود، این دفعه به خاطر رفتن برق.

آن دفعه من و یکی از مدلها یم کنار خیابان خلوتی توی ماشین من نشسته بودیم و داشتیم با هم صحبت می‌کردیم. البته بدون هیچ کلمه‌ای. برق‌ها رفته بود و خیابان تاریک تاریک بود. یک دفعه برق آمد و یک ماشین گشت که از آنجا می‌گذشت، ما را غافلگیر کرد.

این دفعه هم توی عکاسخانه‌ام می‌خواستم عکس دختری را بیندازم، تا آماده شدم بیندازم، برق‌ها رفت. من خواستم برورم کبریت بیاورم چراغ گازرا روشن کنم که پایم گیر کرد به سه پایه دوربین و افتادم روی دختره. مادر دختره رفته شکایت کرده، مرا آورده‌اند اینجا. عوض اینکه بروند یقه‌رئیس برق منطقه‌ای را بگیرند، یقه مرا گرفته‌اند. راستی وضع برق اینجا چطور است؟

۳۴

علامتی که هم اکنون می‌شنوید

آن پشت، حمام زنانه است. نمی‌دانید آنجا چه خبر است. آدم را درسته می‌خورند. آنجا خیار را قاج قاج می‌کنند تا درسته نخورند. این صدای تقطق هم، صدای پاشنه کفش اکرم است. گوش کنید، باز هم دارد صدا می‌آید. یکی جوابش را بدهد. هر کدام از تقهه‌های اکرم یک معنی دارد. اول یک دفعه می‌زند، فاصله می‌دهد، بعد دوباره می‌زند. بعد فاصله‌ها را کم می‌کند و تندر می‌زند. بعد که به هیجان می‌آید، رگبار ضربه‌ها را روی دیوار فرود می‌آورد و آن قدر می‌زند تا آرام شود. من معنی هر تقهه‌اش را می‌دانم. با هر تقهه می‌دانم چه می‌خواهد. این تقهه معنیش این است که لب را رد کن باید... این یکی معنیش این است که بغلم کن... این یکی معنیش این است که فشارم بده... علامتی که هم اکنون می‌شنوید، تقهه‌های تنداست و معنی و مفهوم آن این است که خرد و خاکشیرم کن...

توی حمام زنانه، زنها و دخترها از اکرم می‌ترسند، همان طور که ما اینجا از آقانظر می‌ترسیم! و حالا وقتی برق رفت، باید از عکاسپاشی هم بترسیم.

نگهبانی آمد اینجا و پرسید: «کی از برق سر رشته دارد؟»

رحیم مرا نشان داد و گفت: «این آقا دکتر ما، مهندس برق هم تشریف دارد.»

نگهبان مرا برد به حمام زنانه و گفت: «سیمهای اینجا اتصالی کرده، برق خاموش شده. برو ببینم چه کار می‌کنی.»

۹۶

رفتم تو، سیم برق را درست کردم. لامپ که روشن شد، دیدم همه دکمه‌هایم باز شده و همه جایم دستکاری شده و اکرم دارد غش غش می‌خندد. وقتی از آنجا آمدم بیرون، نفسی به راحتی کشیدم، اما خیلی نگران شدم. آمدم اینجا، رفتم دستشویی. اشیایی که با خودم داشتم همه مچاله شده بود، اما خوشبختانه همه چیز سر جایش بود. خلاصه هر که بیفتند آن تو، تکه بزرگه‌اش گوشش است.

مثل اینکه عکاسی باشی بدش نمی‌آید برود حمام بغلی آبی گرم کند و یک عکس فوری بیندازد بباید. ببینید چه جوری دارد با سکه به دیوار می‌کوبد و چشمهاش را خمار کرده.

۳۵

یک اشتباه کوچک

ما سابقه مان خراب است. یک دفعه دیگر هم اینجا آمده‌ایم. من راننده کامیونم. این اصغر آقا هم کمک بنده است. اصغر آقا تقصیری ندارد. وقتی گناه را من به گردن گرفتم، به اصغری گفتند می‌تواند برود. اما اوراضی نشد مرا تنها بگذارد. همه‌اش مرا سرزنش می‌کند که چرا گناه را به گردن گرفته‌ام.
داشتیم بار می‌بردیم شمال. خیلی خسته شده بودیم. به یک جای با صفاتی رسیدیم.

به اصغری گفت: «همین جا جلک را بزن.»

هنوز استکان اول را بالا نرفته بودیم که حالمان گرفته شد. دفعه پیش که اینجا آمدیم، سند کامیون را گروگذاشتیم و موقتاً بیرون رفتیم تا صبح روز بعد بیاییم برای تصفیه حساب. من شب روی آقاداییم یک پوست گوسفند بستم که اگر ضربه‌ای وارد شد، دردم نیاید. اما یک اشتباه کوچک باعث شد مجازاتم دوبرابر بشود و این دفعه دیگر از من ضمانت قبول نکنند. پوست گوسفند را باید طوری می‌بستم که پشمتش طرف بیرون باشد و صدا نکند، اما من بر عکس بسته بودم. اولین ضربه که وارد شد، پوست گوسفند تدقیق صدا داد. شلوارم را کشیدند پایین، پوست گوسفند را برداشتند، پوست خودم را کنندند. همچین می‌زدند که صدای بع بع می‌دادم. کاش می‌توانستیم امشب خانه بروم و به قول فیلمهای تلویزیونی شربتی بزنیم تا اگر

۹۸

فردا مجازاتمان کردند، دردی را حس نکنیم. حالا باید یک کمی با آقادایی صحبت کنم و دلداریش بدهم تا وحشت نکند. از بیچاره چیزی هم نمانده. یک پوست است و استخوان.

۳۶

نیمسوز

جوانکی را هم انداخته بودند پیش ما که نمی توانست آرام بنشینند. همه اش بالانس می زد و روی دستهایش راه می رفت.

وقتی می پرسیدیم: «چرا این کار را می کنی؟»

جواب می داد: «می خواهم این دنیای وارونه را درست ببینم.»

یاد یکی از همکاران اداری افتادم که وقتی عینکش را بر می دارد همه چیز را وارونه می بیند. اگر این جوان عینک آن همکار را به چشمش بزند، دیگر لازم نیست این همه بالانس بزند. آن همکار یک روز آمده بود اتاق من و از پنجره بیرون رانگاه می کرد. چیزهایی را که می دید و تعریف می کرد جالب بود. مثلًا می گفت: «پرندۀ ها در حالی که پاهاشان رو به آسمان است پرواز می کنند.» یا: «ماشینها را ببین، مثل سوسکی هستند که روی سقف راه می روند. آدمها هم انگار دارند روی سقف راه می روند، آدم فکر می کند، همین الان است که بیفتدند.»

این همکار می گفت عملیات آکروبات هیچ وقت برایش جاذبه‌ای نداشته، چون روی دو پا راه رفتن که کاری ندارد. بر عکس، وقتی باران و برف می آید، برایش خیلی تهاشایی است. مجسم کنید ابرها روی زمین هستند و برف و باران از توی آنها به طرف آسمان می بارد.

این جوان می گوید: «سراغ هر کس که رفتم، دیدم لنگش رفته هوا. حالا بالانس

۱۰۰

می‌زنم که آنها را به حال طبیعی ببینم.»
زنش رفته از دستش شکایت کرده که سیمهای شوهرش قاتی شده. فکر می‌کنم
سر از تیمارستان در بیاورد. اینجا بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند «نیمسوز».

۳۷

محبیان

بعضی از محبتها هم کاردست آدم می‌دهد. واقعاً شاعر خوب گفته: «محبت چون که از حد بگذرد، آزار می‌گردد».

مادرم باعث شد من اینجا بیفتم. مادر من فکر کرده اگر من اینجا بیفتم، کشیدن مواد را ترک می‌کنم. خبر ندارد که اگر از اینجا بیرون بیایم، ازلج او هم شده بیشتر می‌کشم.

می‌رود به مأمورها خبر می‌دهد، آنها هم شباهه می‌ریزند خانه‌ما، مرا توی خواب دستگیر می‌کنند. تا من اعتراض می‌کنم، آنها شروع می‌کنند به زدن من. مادرم می‌آید وسط من و مأمورها، به آنها می‌گوید: «اللهی جز جگر بزنید، چرا بچه مرا می‌زنید؟»

آنها می‌گویند: «مگر خودت به ما خبر ندادی که بیاییم بگیریمش؟» مادرم می‌گوید: «چرا، ولی نگفتم که لهولورده اش کنید. به خدای احد واحد، اگر یک مو از سر بچه‌ام کم بشود، با همین دندانهای مصنوعی خودم تکه‌تکه تان می‌کنم..» شاید مادرم حالا همین دور و برها باشد. محبت است دیگر، چه کارش می‌شود کرد.

حالا که اینجا هستم، از دست یک محبت دیگر راحتم. دوستی دارم که خیلی به من محبت می‌کند. از بس محبت کرده، اسمش را گذاشتہ‌ام «آقای محبیان». هر چه او به

۱۰۲

من محبت دارد، من به او بی اعتنای هستم. جاده کاملاً یکطرفه است. اما او دست بردار نیست. نمی‌دانم اگر زن یا دختر بودم چه کار می‌کرد. آخر، این قدر هم محبت می‌شود؟ با من قرار می‌گذارد، برایم دسته‌گل می‌آورد و کارهایی می‌کند که هیچ عاشقی برای مشووقش نمی‌کند. حالا شما انصاف بدھید، اصلاً به این قیافه درب و داغان می‌آید که این قدر به من محبت کنند؟ باید نظر آقانظر را بپرسم. آقانظر، شما خودت قضاوت کن، آخر این قیافه، از آن قیافه‌هاست؟

همه گلها که مثل گل سحر آمیز آقای گلباز نیست. یک روز همین آقای محبتیان برایم دسته‌گل آورد و گفت: «گلی از دست من بستون و بو کن..»

من هم نفس عمیقی کشیدم و بوی گل را دادم توی ریه‌ها. غافل از اینکه آقای محبتیان روی گل، گرد ریخته. بوکردن همان و توی این راه افتادن همان. هیچی دیگر، از آن روز به بعد محبت من نسبت به او گل کرد. دوست داشتم هر روز برایم گل بیاورد. اما حالا خیلی پشیمانم. دلم به حال مادرم می‌سوزد. امیدوارم وقتی از اینجا بیرون رفتم، آقای محبتیان با دسته گل، دم در منتظرم نباشد.

۳۸

گشت و گذار

آقانظر به آقای خداوکیلی گفت: «حواله‌مان سر رفت، از بس یک گوشه نشستیم و به دیوار زل زدیم. پاها مان خواب رفت. موافقی با هم قدمی بزنیم و گشت و گذاری بکنیم؟»

خداوکیلی گفت: «آره، موافقم. خداوکیلی پیشنهاد خوبی است. کجا برویم؟» آقانظر گفت: «از میدان ولی‌عصر برویم تا ته بلوار و برگردیم.»

سلول ما عرض و طولش چهاردرهشت بود. خداوکیلی و آقانظر شروع کردند در طول سلول به قدم زدن. خداوکیلی یک دستش را توی جیش کرده بود و مداد نصفه‌ای را لای دوانگشت دست دیگرش گرفته بود و آن را به جای سیگار می‌کشید. آقانظر هم تسبیح می‌گرداند. آن دو، دیگر آنجا نبودند.

«یادت می‌آید؟ یک زمانی به اینجا می‌گفتند آب کرج. تمام این دور و برهای بیابان بود. آن زمان اینجا واقعاً محل گردش و تفریح بود. مخصوصاً روزهای سیزده بدر. با پتو و سماور می‌آمدیم زیر یک درختی می‌نشستیم. پدرم با دوستانش توی قوری چایی سفید می‌ریختند و می‌خوردند.»

۱۰۴

«همین جا که حالا پارک لاله است، میدان اسبدوانی بود. بهش می‌گفتند میدان جلالیه. آن موقع من بچه بودم. همراه با بام می‌رفتم آنجا. چه کیفی داشت دیدن اسبها. آن موقع اینجاها میدان اسبدوانی بود، حالا شده میدان موش‌دوانی. این رودخانه وسط بلوار نمی‌دانی چه موشها بی‌دارد. بیا کنار بہت تنه نزنند. معمولاً غروب که می‌شود، تقریباً همین وقتها، موشها از توی رودخانه می‌آیند بیرون، دنبال گردها می‌کنند. بیچاره گر به‌ها از ترسشان آن قدر بالای درختها رفته‌اند که پرنده‌ها دادشان درآمده. شنیده‌ام پرنده‌ها استشهاد محلی جمع کرده‌اند فرستاده‌اند برای دولت. دولت هم دستور داده تمام درختها را قطع کنند.»

«واقعاً که همه چیز عوض شده. آن وقتها که اینجا میدان اسبدوانی بود، گرد و خاک می‌خوریم، اما که حالا پارک شده گرد هرویین می‌خوریم، از بس که توی این پارک، هرویین فروش و هرویینی هست. گلها و همه شان نشئه شده‌اند. همه درختها مثل بیدمجنون شاخ و برگشان آویزان شده. این بدمعصب، همه چیز را آویزان می‌کند.»

«آن وقتها تک و توک این‌ورها ماشین می‌دیدی، اما حالا پرشده از ماشین و موتور. این وسط هم که ما داریم راه می‌رویم، امنیت نداریم. یک دفعه می‌بینی از وسط پاهایت یک موتور آمد بیرون و گاز داد رفت. کاش ما هم می‌توانستیم مثل گردها بالای درخت برویم.»

«آن باجه تلفن را ببین. یک زن آنجا ایستاده، دارد دور و برش را نگاه می‌کند. فکر می‌کنم اکرم است، دارد دنبال مشتری می‌گردد. این اکرم هم آدم بدبهختی است. شوهرش او را با یک بچه گذاشته رفته دنبال یک زن دیگر. اکرم عکس دخترش را نشانم داده. مثل ماه می‌ماند. خیلی نگران آن دختر هستم. می‌ترسم مثل مادرش بشود.»

«خودش هم خیلی خوشگل است. به قول حافظ: آنی دارد. هر کی توی بحرش می‌رود، میخ می‌شود.»

«هوای دارد تاریک می شود.»

«خیلی راه رفتیم. برگردیم دیگر. ممکن است دیر بشود، درها را ببندند.»

۳۹

برباد رفته

فردای آن روز، باباقوری، راننده، کمک راننده و گلباز در دادگستری بودند. این چهار نفر دنبال مأموری از پله‌ها بالا می‌رفتند. راننده، یک کیسه پلاستیکی سیاه در دست داشت. پشت سرش کمک راننده بود، بعد آقای گلباز که شیشه‌گل سحرآمیز در دستش بود، و آخر از همه باباقوری، که دستش را به نرده‌ها گرفته بود و بالا می‌رفت. وسط پله‌ها یک دفعه ته کیسه پلاستیکی سوراخ شد و دو تا استکان دسته‌دار افتاد زمین و شکست. کمک راننده، فوری استکانهای شکسته را جمع کرد ریخت توی جیبیش.

یک نفر که استکانها را دیده بود، گفت: «اگر بود، آی می‌چسبید.»
 گلباز مواضع بود، شیشه از دستش نیفتند و چشم از شیشه برنمی‌داشت.
 رسیدند به طبقه آخر. مأمور، دستشویی را نشان راننده داد و گفت: «برو آن زهرماری را بریز توی دستشویی. در دستشویی را هم باز بگذار.»
 راننده رفت توی دستشویی. از توی کیسه پلاستیکی بطری بزرگی در آورد، درش را باز کرد و با حسرت محتويات آن را خالی کرد توی دستشویی.
 یک نفر که از توی راه رود می‌شد، نفس عمیقی کشید و چشمهاش را خمار کرد و گفت: «خوش به حال دستشویی. حالا نشئه نشئه است.»

مأمور، آقای گلباز را کنار پنجره‌ای برد. پنجره را باز کرد و گفت: «تو هم آن گل را از توی شیشه در بیار، پرپر کن، بریز توی کوچه.»

گلباز گفت: «من دلم نمی‌آید همچین کاری بکنم.»

مأمور شیشه را از دست گلباز گرفت و درش را باز کرد. ناگهان عطر موسیقی پیچید توی سالن و به قدری سحرانگیز بود که برای لحظه‌ای همه دست از کار کشیدند. دادستانی که توی سالنی دیگر از متهمی بازجویی می‌کرد، حرف توی دهانش خشکید. آبدارچی که با سینی چای می‌خواست وارد آن سالن شود، همان طور دم در ایستاد.

راننده به کمک راننده گفت: «عجب گیر است، می‌ارزد به صدتاً بطری.» زن کارمندی چشمهاش خمار و لبهاش غنچه شد. پرنده‌ای که از روی درخت جلوی دادگستری پر زده بود، پشیمان شد و دوباره آمد نشست روی درخت. توی کوچه، سبزی فروشی که با بلندگو داد می‌زد، صدایش قطع شد. عابرین محترم و غیر محترم همه ایستادند. حتی سگی که دنبال گربه‌ای کرده بود، ایستاد.

مأمور شیشه را داد به دست آقای گلباز و خودش گل را جلوی پنجره پرپر کرد و ریخت توی کوچه. ناگهان بادی وزید و برگهای پرپر شده گل را با خود برد. عطر موسیقی، درهم و برهم شد. آدمها و حیوانات آشته شدند و لحظه‌ای تعادل خود را از دست دادند. عطر موسیقی به باد رفت.

زن کارمندی دستمالی به آقای گلباز داد که چشمهاش را پاک کند و گفت: «به باد هم که برود، از یاد نمی‌رود.»

نژدیکیهای ظهر، مأمور به متهمان گفت: «بروید دادسرا آنجا تکلیفتان مشخص می‌شود.»

باباقوری پرسید: «با چی برویم؟»

مأمور گفت: «با خط ۱۱.»

باباقوری گفت: «من باید یک عصا هم دستم بگیرم، با خط ۱۱۱ بروم.»

راننده گفت: «عصا لازم نیست، ما دستت را می‌گیریم.»

کمک راننده، دست بباباقوری را گرفت و گفت: «برویم.»

بابا قوری چشمش زن کارمند را گرفته بود. وقتی هم که داشت می‌رفت، هی
برمی‌گشت و او را نگاه می‌کرد.
توی خیابان، گلباز گفت: «ما که به شب نشینی نمی‌رویم، پس چرا عجله کنیم و
سوار ماشین بشویم. همین طور سلانه سلانه می‌رویم.»
راننده اشاره کرد به بابا قوری و گفت: «آخر این خسته می‌شود.»
بابا قوری گفت: «نخیر، خسته نمی‌شوم. دستم را هم لازم نیست بگیرید. خودم
می‌آیم.»

چهار متهم (ببخشید سه متهم، یادم رفته بود که کمک راننده متهم نیست)
می‌خواستند از عرض خیابان عبور کنند.
بابا قوری به گلباز گفت: «یک موتوری از دور دارد می‌آید، مواطن باش بهت
نمالد.»

کمک راننده پرسید: «از کجا برویم که بهتر باشد.»
بابا قوری گفت: «من راه بهتری را می‌شناسم، دنبال من بیایید.»
بابا قوری هر جا که زنی می‌دید، چشمها یش گرد می‌شد. زن از کنارش هم که
می‌گذشت، برمی‌گشت و از پشت سر او را بدرقه می‌کرد.
بابا قوری، آب دهانش را قورت داد و گفت: «سر این نبش، یک بستنی فروشی
هست. موافقید یک بستنی بگیریم، لیس زنان برویم طرف دادسرا؟»
همه این پیشنهاد را تصویب کردند. آقای گلباز همه را مهمان کرد. این چهارت تن با
هرّه و کرّه می‌رفتند. راننده روی جدول جوی آب راه می‌رفت.
کمک راننده بهش گفت: «کمک نمی‌خواهی؟»
راننده گفت: «کاش می‌توانستی به آقاداییم کمک کنی.»
بعد شروع کرد به ماساژ دادن باسن‌ش و گفت: «به قول ورزشکارها یک خرده
بدن سازی کنم.»
آقای گلباز، شیشهٔ خالی اش را بو می‌کرد و می‌گفت: «اگر پروفسور بفهمد، چه
حالی پیدا می‌کند.»
بابا قوری در حالی که تندوتند بستنی اش را لیس می‌زد، گفت: «آخ جان! یک رزق
چشم دارد از دور می‌آید.»

آنها رفتند و رفتند تا رسیدند به ساختمانی که جمعیت مثل مور و ملخ از آن بالا و پایین می‌رفت و نگفته پیداست که آنجا ساختمان دادسرا بود.

گلباز با تعجب گفت: «عجیب است، دفعه قبل که اینجا آمدیم، این ساختمان هفت طبقه بود، حالا شده شش طبقه. از فشار جمعیت لابد یک طبقه دیگر ش هم رفته زیر زمین.»

گلباز، ماجرا را برای همراهانش تعریف کرد و گفت: «اگر همین طور پیش برود، تا چند ماه دیگر این ساختمان با خاک یکسان می‌شود.»

۴۰

چشمتان روز بد نبیند

چهار طبقه زیرزمین، حمامی بود که بخار از آن بیرون می‌آمد. دلاک قلچماقی کیسه‌ای سیمی به دست کرده بود و روی سکویی در حمام منتظر ورود مشتری بود. این دلاک یک وردست هم داشت. وردست یک نمکدان در دستش گرفته بود و بالای سر دلاک ایستاده بود.

اول آقای گلباز را لخت کردند و به حمام فرستادند. دلاک ریخت و قیافه گلباز را نگاه کرد و گفت: «جای شما اینجا نیست، ولی ما چاره‌ای نداریم، مأموریم و معذور. دمر بیفت. هشتاد کیسه باید بکشم.»

گلباز گفت: «حالا که به قیافه‌ام نمی‌آید، کیسه را یواشر بکش.»
دلاک قبول کرد و گلباز قول داد که به کسی چیزی نگوید.

وقتی راننده را صدا زدند که وارد حمام شود، کمک راننده هم شروع کرد به درآوردن شلوارش.

گفتند: «تو در نیار، راننده باید در بیاورد.»

گفت: «آخر ناسلامتی من کمک او هستم.»

گفتند: «اینجا نمی‌شود دو ترکه سوار شد.»

گفت: «ممکن است احتیاج به لوازم یدکی پیدا کند.»

دلاک با کیسه‌اش از راننده چنان پوستی کند که راننده نعره‌اش به طبقه آخر

رسید. نمکپاش، همه نمکدان را خالی کر دروی زخم‌های راننده. بعد اورا زیر دوش آب نمک نگاه داشتند.

راننده داد می‌زد: «آی سوختم... آی... سوختم...»
بعد باباقوری را کیسه کشیدند. بعد همه را آوردند سر بینه که مشتمال بدھند. و
چه مشتمالی دادند. چشمتان روز بد نبیند.
باباقوری را چنان مشتمالی دادند که چشمها یش خوب شد.

وقتی از حمام درآمدند و پا به خیابان گذاشتند، باباقوری اول اشاره کرد به
باسنش و گفت: «چو عضوی به درد آورد روزگار...»، بعد اشاره کرد به چشمها یش و
گفت: «دگر عضوها را نماند قرار...»
بعد سوار یک وانت شدند که بر وند به آن بازداشتگاه و مدارکشان را بگیرند. هر
چهار نفر پشت وانت ایستاده بودند.
راننده وانت سرش را از پنجره درآورد و گفت: «دو نفر تان می‌توانند باید جلو
بنشینند.»
گلباز گفت: «خیلی ممنون، همین جا خوب است. آقادایی اجازه نمی‌دهد.»
راننده وانت دو نفر زن را بغل دست خود سوار کرد.
وقتی به مقصد رسیدند، گلباز گفت: «راننده وانت شانس آورد که زنها وسط راه
پیاده شدند.»

۴۱

یک نامه

گلنار عزیزم

من این نامه را از جای خیلی دوری برایت می‌نویسم. مرا به جرم دخالت در امور پزشکی گرفته‌اند. در حالی که قصد من خدمت به بیماران بوده است. نمی‌دانم تا کی باید اینجا بمانم و چه سرنوشتی در پیش دارم.

همسر نازنینم. تو در غیاب من به درس و مشق بچه‌ها برس. یک مدت هم تو مشقهای مینا را بنویس و مسئله‌های نیما را حل کن. شاید نمره‌های خوبی بگیرند. شاید اینجا بودنم باعث شود نیما و مینا در تحصیلاتشان پیشرفت کنند. من خودم از نیما خیلی مسئله یاد گرفته‌ام.

همسر خوبم. تو هم خیلی مواظب خودت باش. اگر کسی خواست به تورانندگی یاد بدهد، قبول نکن. اگر کسی خواست به تو کمک کند و بار سنگینی را به خانه برساند، قبول نکن. حتی اگر برق خانه‌مان خراب شد، برو از برادرت کمک بخواه بباید برق را درست کند، یا منتظر باش خودم ببایم درست کنم. مبادا مرد غریبه‌ای را توی خانه راه بدهی. اگر هم ناچار شدی راه بدهی، سعی کن بچه‌ها در خانه باشند. ای گاو صندوق عزیز من! نگذار کسی رمز تورا یاد بگیرد. امانت مرا خوب حفظ کن. اگر بقال و چقال و قصاب و لبنتی و خیاط محل طلبشان را خواستند، بگو من خبر ندارم، خودش می‌آید و می‌دهد. صورت بچه‌های نازنینم را ماج بادکشی

می کنم. خودت را هم سفارشی و دو قبضه می بوسم. وقتی آدم، از گل سحرآمیز آقای گلباز برایت خواهم گفت که عطر موسیقی آن، تو را به یادم می انداخت.

قربات: جعفر

۴۳

تخیلات

چهار ماه بعد، اوایل پاییز، اتومبیلی دوباره از پیچ و خم جاده‌ها به طرف شمال می‌رفت. دو تا آرنج از دو پنجرهٔ جلوی اتومبیل بیرون آمده بود. انگار پروفسور و گلباز برای اتومبیل پرانتر باز کرده بودند. لوله اگزووز اتومبیل چنان صدایی می‌داد که حیوانات کنار جاده رم می‌کردند.

گلباز گفت: «پروفسور جان، این دفعه شمال رفتنمان بی‌مورد است.»
 پروفسور گفت: «هیچ هم بی‌مورد نیست، ما هنوز کارمان تمام نشده. آن زمین رؤیایی هنوز تکلیفش معلوم نیست.»
 گلباز گفت: «وقتی آن گل سحرآمیز وجود ندارد، زمین رؤیایی دیگر به چه درد می‌خورد؟»

پروفسور گفت: «به هر حال باید تکلیف آن زمین معلوم شود. تازه از کجا معلوم، شاید باز یک شب بتوانی همزاد آن گل سحرآمیز را از خوابهایت بچینی.»
 گلباز گفت: «این دفعه دیگر ترسی از آن گردنۀ نداریم. دیگر نمی‌توانند چیزی از ماشینمان پیدا کنند. خبر ندارند که آن گل در ذهن من دارد رشد می‌کند. ذهن من پر از عطر موسیقی است. چه خوب است که جمجمه‌آدم در لولا ندارد. و گرنه مثل صندوق عقب ماشین، دست می‌کردند تویش و هر چه دلشان می‌خواست در می‌آورند.»

پروفسور گفت: «آن وقت چه ماجراهایی پیش می آمد.»

گلباز گفت: «من از این ژاپنیها چشمم آب نمی خورد. می ترسم یک روز دستگاهی اختراع کنند که از فکر آدم عکس بردارد. اگر همچین اتفاقی بیفتد، چه عکسها بی ظاهر می شود. مقامات چه عکسها جالبی از خودشان توی ذهن مردم می بینند. چقدر صور قبیحه ظاهر می شود. چه اتفاقات با مزه ای می افتد. مثلًا مرد متعصبی که زنی با حجاب دارد، از مرد همسایه شکایت می کند که این فلان فلان شده زن را در ذهنش لخت کرده. اگر سر همین گردن، مأمورها بفهمند توی ذهن ما چه شکلی شده اند، دمار از روزگارمان در می آورند.»

پروفسور گفت: «با اینکه من پروفسورم و طرفدار پیشرفت علم هستم، اما هیچ دلم نمی خواهد دستگاه ذهن‌گرافی اختراع بشود. هر کس برای خودش حریمی دارد. لذت زندگی به این است که این حریم و خلوت حفظ بشود.»

گلباز گفت: «واقعاً همین طور است. اگر فکر آدم را بخوانند، انگار به حریمش تجاوز کرده اند. زن و مردی به هم علاقه دارند و با هم دوست هستند، اما در جمع طوری با هم رفتار می کنند که یعنی همدیگر را نمی شناسند. یا طوری با هم حرف می زنند که فقط خودشان می فهمند چه می گویند. چقدر قشنگ است این ایهام. به قول حافظ «من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست - تو هم زروی کرامت چنان بخوان که تو دانی. این حرف اگر دست نامحرم بیفتند، چیزی از آن سر در نمی آورد.»

پروفسور گفت: «در بعضی از قبیله‌های نمی دانم سرخپوستان یا سیاهپوستان، اهالی قبیله نمی گذارند جهانگردان از آنها عکس بگیرند. آنها این کار را نوعی تجاوز به حریم خودشان می دانند. من و تو هم اگر از ذهن هم خبر داشتیم، شاید نمی توانستیم به این راحتی با هم سفر کنیم.»

گلباز گفت: «بعضی چیزها که خیلی برای آدم عزیز است، مثل جواهر نایابی است که آدم می ترسد دست این و آن بیفتند. آدم دوست دارد خودش در خلوت، در صندوقچه را باز کند، آن را نگاه کند، لمس کند و دوباره همان جا مخفی کند. بعضی از تخیلات، شیشه عمر آدمیزاد است. اگر بشکند، آدم می میرد.»

پروفسور گفت: «گلباز جان، شاعر شده ای.»

گلباز گفت: «آدم که خیالاتی بشود، شاعر می شود. از چی می گفتیم، به چی

رسیدیم. نگاه کن داریم به همان گردنۀ می‌رسیم.»
 و این بار در آن گردنۀ خبری نبود. گلباز، پروانه‌ها را مجسم کرد که در عطر
 موسیقی دارند شنا می‌کنند. و آه کشید.

۴۳

لطفاً لبخند بزند

پروفسور باز عصبانی شده بود. کافه‌چی را صدا کرد و پرسید: «این بریجستون است یا دانلپ؟»

کافه‌چی لاستیک ماشینهای را که در محوطه پای کوه پارک شده بود، نگاه کرد و پرسید: «کدام را می‌فرمایید؟»

پروفسور، کبایی را که جلویش بود، نشان داد و گفت: «این را می‌فرماییم. اگر درازترش می‌کردی، می‌توانستیم به جای کمربند از آن استفاده کنیم.» کافه‌چی گفت: «این کباب نرم است، شما یا دندانتان کند است، یا فکتان قوت ندارد.»

پروفسور با صدای بلند گفت: «من فکتان را پیاده می‌کنم.» گلباز گفت: «پروفسور، آدم با شخصیتی مثل شما باید کمی نزاكت را مراحت کند.»

پروفسور منتظر نشد تا ژاپنیها دستگاه ذهنوگرافی اختراع کنند، خودش هرچه در ذهن داشت، ریخت روی دایره و نثار کافه‌چی و ایل و تبارش کرد. حتی به کباب هم فحشهای ناموسی داد.

کافه‌چی گفت: «حالا من هیچ چرا به سگ نازنین من توهین می‌کنید؟» پروفسور، از پشت میز بلند شد دوید طرف نرده‌های تراس و از همان جا تگری

۱۱۸

زد روی سنگها و صخره‌ها. بعدش باز بین پروفسور و کافه‌چی مقداری ادبیات شفاهی رد و بدل شد. صدای ریزش آبشار نمی‌گذاشت بعضی از حرفهای رکیک به گوش برسد. پروفسور نه خودش پول داد و نه گذاشت گلباز حساب کند. از پله‌های کافه که پایین می‌آمدند، کافه‌چی با خودش گفت: «این یکی هم سگ‌خور.» آن پایین، گلباز در حالی که دوربین عکاسی کوچکش را از جیب در می‌آورد، به پروفسور گفت: «چه طبیعتی، چه آبشار قشنگی، چه برگهای رنگارنگی. برگها توی فصل پایین، واقعاً قشنگند. حالا بیا جلوی آبشار وایستا یک عکس رنگی ازت بگیرم.»

پروفسور با ابروهای درهم جلوی آبشار ایستاد و گفت: «بینداز، اما نه مثل کافه‌چی.»

گلباز گفت: «لطفاً لبخند بزنید.»

پروفسور گفت: «خنده‌ام نمی‌آید.»

گلباز گفت: «وقتی روی تراس داشتی بالا می‌آوردی، یک عکس ازت گرفتم.» پروفسور قهر کرد و گفت: «حالا که این طور شد، دیگر لازم نیست عکسم را بگیری. فیلمت را هم لوله کن بینداز توی رودخانه.»

۴۴

پنجاه و هشت پله

پروفسور و گلباز باید می‌رفتند و از سازمان حمایت از محرومان، اداره کشاورزی و دادگاه هم برای آن زمین رؤیایی استعلام می‌گرفتند.

پروفسور گفت: «می‌ترسم تا بیاییم از این ادارات استعلام بگیریم، مدت استعلام آن اداراتی که قبلاً گرفته‌ایم، تمام بشود. آخر چارماه از تاریخش گذشته.» گلباز گفت: «من هم می‌ترسم تا برویم برای آن استعلامها المثلی بگیریم، این استعلامها بایی که حالا می‌خواهیم بگیریم باطل شود!»

پروفسور و گلباز روزی که به شمال رسیدند، نتوانستند کاری انجام دهند، چون ادارات تعطیل شده بود.

پروفسور پیشنهاد کرد سری به کتاب فروشی شهر بزنند. گلباز هم پیشنهاد کرد بعد از کتاب فروشی به قهوه‌خانه‌ای سر بزنند و قلیانی چاق کنند و از پروفسور قول گرفت که عصبانی نشود و کافه را به هم نریزد.

پروفسور و گلباز در تنها کتاب فروشی شهر، آن قدر کتابها را در قفسه‌ها زیر و رو کردند که دستشان سیاه شد. گلباز کتابی برداشت که رویش نوشته شده بود: «هنر نزد ایرانیان است و بس» و به پروفسور گفت: «این کتاب را دانشمند محترمی نوشته و ثابت کرده که همه اختراعات و اکتشافات عالم از این سرزمین بوده و فرمولش توی کتابهای خودمان بوده، خارجیها از ما کش رفته‌اند. امشب برویم با همین کتاب

۱۲۰

حال کنیم.»

پروفسور گفت: «من یک کتاب رمان می‌خواهم بخرم.» و از فروشنده پرسید: «آقا، این پشت مشت‌ها رمان ممکن خوب ندارید؟»

کتاب فروش گفت: «داریم، ولی ده برابر قیمت روی جلد است.»

پروفسور پرسید: «چرا؟»

فروشنده گفت: «برای اینکه گردنمان کلفت است..»

پروفسور از کوره در رفت و سر فروشنده داد زد: «ابله.»

فروشنده پشت پستو رفت و لحظه‌ای بعد، رمان «ابله» داستایوسکی را آورد و جلوی پروفسور گذاشت و گفت: «تصادفاً یک جلد از این رمانی که فرمودید، داشتیم.

کسی سفارش داده بود، برای او نگه داشته بودیم، اما شما واجب ترید.»

گلباز نگذاشت پروفسور اقدامی کند. فوری پول کتاب را پرداخت و دست

پروفسور را گرفت و با هم رفتند بیرون.

پنجاه و هشت پله پایین رفتند و به قهوه‌خانه رسیدند، تا پشت میز نشستند، بر قها رفت. روی هر میز، شمعی روشن کردند. قهوه‌چی دو تا چایی روی میز گذاشت. پروفسور گفت: «لطفاً دو تا قلیان هم بدھید.»

قهوه‌چی گفت: «نداریم.»

پروفسور اشاره کرد به قلیان‌هایی که روی میز کنار دخل ردیف شده بود: «پس اینها چی است؟»

«قلیانش هست، اما بر قشن نیست.»

گلباز پرسید: «قلیان چه ربطی دارد به برق، نکند ژاپنیها قلیان بر قی هم اختراع کرده‌اند؟»

قهوه‌چی گفت: «خدمتتان عرض کنم که ما زغال‌هایمان را با پنکه سرخ می‌کنیم، این پنکه هم با برق کار می‌کند.»

تا به خیابان برسند، پروفسور پنجاه و هشت بار به قهوه‌چی و اعضای خانواده او فحش داده بود.

۴۵

خواب دیده‌اید، خیر باشد

از کوچه پس کوچه‌های زیادی گذشتند. رسیدند به کوچه آخر که از همه خلوت تر بود. اینجا بهترین و زیباترین نقطه شهر بود. روی تپه‌ای قصری بنا شده بود. برای رسیدن به آن قصر، باید دامنه را طی می‌کردند. اینجا سازمان حمایت از محرومان بود. پروفسور نمی‌توانست پیاده سر بالایی برود. گلباز او را از عقب هل می‌داد. به یک در آهنی رسیدند. چند بار در زدند. مأموری در را باز کرد. پروفسور و گلباز تو رفتند. مأمور شروع کرد به بازرسی بدنی آنها.

پروفسور گفت: «لطفاً یک خرده یواشر، من غلغلکم می‌آید.»

وارد باغی شدند که پر از گلهای رنگانگ بود. رایحه گلها در فضا پیچیده بود. ممکن است خواننده از نویسنده بپرسد: «مگر تو نگفتی که فصل پاییز است. پس این گلها چیست که وصفش را می‌کنی؟»

من به شما اطمینان می‌دهم که حواسم جمع است. چنین باغی وجود داشت. آن هم درست در فصل برگریزان.

وسط آن باغ، کاخی بود که از روی تراسش نه تنها شهر که دریا هم دیده می‌شد. تمام راهراهای کاخ موکت بود و تمام دیوارهایش آینه‌کاری. مأموری دم در گفت: «لطفاً کفشهایتان را در بیارید، اینجا سازمان حمایت از

۱۲۲

محروم و پا بر هنگان است.»

آستانه در، پر از کفش بود. پروفسور کفشهایش را در آورد و همان جا دم در گذاشت.
گلباز کفشهایش را زیر بغلش زد و گفت: «من چشم ترسیده. یک بار در یک جلسه‌ای
یکی کفش مرا بلند کرده، هنوز نیاورده پس بدهد.»
در راهرو، مأموری به آنها گفت: «همینجا من منتظر باشید، تا صدایتان کنند.»
نیم ساعت سرپا ایستادند. پروفسور زانوهایش را مالید و گفت: «من دیگر
زانوهایم طاقت ندارد.»

واز مأمور پرسید: «اینجا صندلی بی چیزی نیست که ما رویش بنشینیم؟»
مأمور گفت: «چه توقعاتی. اگر اینجا صندلی وجود داشت که دیگر سازمان
حمایت از محروم نمی‌شد.»
پروفسور و گلباز ناچار شدند چار زانو روی زمین بنشینند. پروفسور زیر لب هی
غرغرمی کرد و فحش می‌داد.
گلباز گفت: «پروفسور جان، فتیله را پایین بکش. اینجا دیگر کافه و قهوه خانه
نیست.»

بعد از نیم ساعت، پروفسور را صدازند. نمی‌توانست بلند شود. پاهایش خواب
رفته بود. گلباز زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد. پروفسور در حالی که از دیوار
گرفته بود، لی لی کنان رفت و وارد اتاق شد. در اتاق، آقایی پشت میز نشسته بود و با
تلفن صحبت می‌کرد و داشت سفارش می‌کرد که برایش بليت هوایپما رزرو کنند،
چون قصد داشت هفته آینده با خانواده اش به یک سفر توریستی برود. وقتی تلفن
تمام شد، گوشی را گذاشت و از پروفسور پرسید: «فرمایش؟»

پروفسور گفت: «والله این دوست ما که حالا توی راهرو وایستاده، شاید هم
نشسته باشد، چارماه قبل گل سحرآمیزی را خواب دید. من هم زمینی را خواب دیدم
که آن گل می‌توانست فقط توی آن زمین رشد کند. حالا آمده‌ایم وضع آن زمین را
مشخص کنیم و استعلام بگیریم.»
آقایی که پشت میز نشسته بود، گفت: «خواب دیده‌اید، خیر باشد.»
پروفسور گفت: «درست است که خواب دیده‌ایم، ولی آن زمین وجود دارد. ما
رفته‌ایم آن را دیده‌ایم.»

بعد برای اینکه تعریفی هم از آنها کرده باشد، گفت: «البته گل سحرآمیز دوست من، به سحرآمیزی گلهای قشنگ این باغ نمی‌رسد.» آن مرد گفت: «باید اداره کشاورزی هم تأیید کند.» پروفسور گفت که آنجا هم خواهند رفت. آن آقا استعلام نامه را نوشت و به پروفسور داد و گفت: «ببیر ید بدھید مهر بزنند.» اتاق مهر زنی آن ور باغ بود. رفتند آن ور باغ. مأمور دم در گفت: «آن کسی که مهر می‌زند رفته بیرون، مهر هم توی جیبش است. همین جا توی باغ قدم بزنید تا بیاید.» گلباذ هی دولا و راست می‌شد. پروفسور گفت: «چقدر گلهای را بومی کنی؟ نکند از آن گل گمشده بویی شنیده ای؟» گلباذ گفت: «نه بابا، این کفشه که تازه خریده ام، هی جورابم را می‌کشد پایین. من دولا و راست می‌شوم که جورابم را بکشم بالا. این باغ هم البته گلهای خیلی خوبی دارد. این گلهای می‌توانند در هر فصلی رشد کنند. حتماً تخمشان را از خارج آورده‌اند. با این همه اگر همه‌اش را یک جا جمع کنی، به یک پر گل تازنین من نمی‌رسد. خدا بگویم چه کارشان کند که گلم را پرپر کردند. می‌ترسم تا آخر عمرم دیگر خواب همچین گلی را نبینم. آدم تا یک چیزی را ندیده راحت است، اما وقتی دید، دیگر بد عادت می‌شود و نمی‌تواند دست از آن بردارد. کاش اصلاً آن گل را ندیده بودم. حالا باید تا آخر عمرم با خاطره‌اش زندگی کنم.» نیم ساعت بعد، آن کسی که باید مهر می‌زد آمد. یک جای مهر هم روی پیشانیش بود.

۴۶

مژده

رئیس اداره کشاورزی از میوه‌هایی که روی میزش بود به پروفسور و گلباز تعارف کرد و خودش برای آنها پرتقالی پوست کند. پرتقال، له و لورده شده بود و آبش از لای انگشتان رئیس می‌چکید. پروفسور رغبت نکرد آن را بخورد، اما گلباز چشمهاش را بست و دو قاج از آن را خورد و اذعان کرد که تا حال میوه‌هایی به این خوشمزگی نخورده است و عملکرد اداره کشاوری را تحسین کرد.

رئیس گفت: «ما قبل از این میوه‌ها را با کود و پهنه حیوانی و انسانی به عمل می‌آوردیم، اما به این درشتی و خوشمزگی نمی‌شد. از وقتی که فاضلاب شهر و فضولات کارخانه‌هارا بسته‌ایم توی مزارع، میوه‌ها به این مرغوبی شده. قرار شده از این میوه‌ها به خارج هم صادر کنیم.»

پروفسور دندان روی جگر گذاشته بود و اگر کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. گلباز هم فکرش را متوجه گل سحرآمیز کرد.

در اداره کشاورزی، زیاد معطل نشدند. استعلام را گرفتند و رفتند به هتل تا صبح فردا که پنجشنبه می‌شد، بر وند دادگاه کار را تمام کنند. از همین حالا به خواننده مژده بدhem که کار در همان دادگاه تمام خواهد شد و به دفترخانه نخواهد رسید و لازم نخواهد شد من فصلی دیگر به فصلهای این داستان اضافه کنم. این خودش غنیمت است.

۴۷

خانه‌ای در آب

غروب بود و هواداشت کم کم تاریک می‌شد. پروفسور و گلباز لب دریا ایستاده بودند و داشتند دنبال آن میله‌ها می‌گشتند؛ همان میله‌هایی که دفعه‌پیش، سرایدار گفته بود زمین آنها بوده.

پروفسور گفت: «بین آن میله‌ها چقدر دورتر رفته‌اند.»

گلباز گفت: «زمین ما دورتر نرفته، دریا جلوتر آمده.»

از پشت سر شان صدای سرایدار آمد: «درست است، دریا جلو آمده. هر روز هم جلوتر می‌آید. می‌ترسم سال دیگر به جاده برسد. توی این سه‌چارماه، چند تا ویلای دیگر زیر آب رفته. نگاه کنید، آن آنتنها را روی آب می‌بینید؟ مال تلویزیونهای همین ویلاهای است. آن آنتن آخری ماجرایش جالب است. صاحبیش از آن دل نمی‌کند. وقتی ویلایش زیر آب رفت، باز هم بازن و بچه‌هایش آمد آنجا اقامت کرد. حالا هم همان جا هستند. من برایشان لوازم و خورد و خوراک می‌برم.»

پروفسور گفت: «کاش می‌شد مثل طشت، سردریا را بگیریم، آش را بریزیم آن ور. اگر سال دیگر، آب بباید توی جاده، آقای گلباز باید ماشینش را بفروشد، یک قایق بخرد.»

گلباز از سرایدار پرسید: «می‌توانیم برویم توی این ویلا با صاحبیش صحبت کنیم؟»

۱۲۶

سرایدار گفت: «چرا نمی توانید، دنبال من بیايد.»

پروفسور و گلباز به دنبال سرایدار، زیر آب رفته و وارد آن ويلا شدند. صاحبخانه از آنها استقبال کرد و دعوت کرد بنشینند قدری خستگی در کنند. سرایدار رفت. پروفسور و گلباز روی مبل نشستند. زن صاحبخانه توی آشپزخانه بود و داشت ماهی سرخ می کرد. بچه ها هم دراز کشیده بودند و داشتند توی تلویزیون برنامه «راز بقا» را تماشا می کردند. یک سگ آبی هم کنارشان نشسته بود. ماهیهای ریز و درشت آزادانه در هر کجای اتاق شنا می کردند. از آشپزخانه خوششان نمی آمد. می رفته روی پله ها، توی گلدانها، روی میز، توی راهرو، روی تراس، خلاصه همه جا. روی طاقچه ای تُنگی بود و توی تنگ، یک ماهی. ماهیهای دیگر هرچه به او می گفتند: «بیا بیرون، نترس.» از توی تنگ بیرون نمی آمد. زن صاحبخانه از آشپزخانه درآمد و به میهمانان ما خوشامد گفت و از آنها پذیرایی کرد.

پروفسور پرسید: «چطور شد آمده اید اینجا زندگی می کنید؟»

زن گفت: «از شوهرم بپرسید. چند سال بود، یک کتاب شعر آبکی افتاده بود دستش به اسم «گریه در آب». یک شعری توی این کتاب بود به همین اسم. شاعر که الهی بگویم خدا چه کارش کند، یک جای این شعر می گوید:

من دلم می خواهد
خانه ای داشته باشم در آب...

یادم نیست، یک جایش هم می گوید:
و به هر پنجره ای
پرده از پارچه نازک آب...

بفرمایید، حالا این هم خانه ای در آب. شما یک چیزی به این مرد بگویید. از من می خواهد که با پارچه آب برای بچه ها پراهن و دامن بدوزم. تازه مگر با این آب، می شود دامن دوخت؟ آن قدر فاضلاب و روغن قاتیش هست که دامن دخترمان کاری نکرده لکه دار می شود.»

شوهر گفت: «محیط زیست اینجا را هم آلوده کرده اند. ببینید، ماهیها هی سرفه می کنند. ما گفتیم از فضای آلوده پایتحت فرار می کنیم می آییم اینجا یک مدتی نفسی تازه می کنیم. مثل اینکه باید جل و پلاسمان را جمع کنیم، دوباره برگردیم برویم

تهران»

گلباز گفت: «اگر گل سحرآمیز اینجا بود، عطرش توی آب حل می شد و آب اینجا را تبدیل به گلاب می کرد.»

۴۸

پشت دیوار

نمی‌دانی دیشب چه خوابی دیدم. با هم نشسته بودیم روی تراس هتل، داشتیم چایی می‌خوردیم.

گفتم: «شب یواشکی می‌آیی تو اتاقم؟»

پرسید: «بیاییم توی اتاقت که چه بشود؟»

گفتم: «با هم پاییز بازی کنیم.»

پرسید: «پاییز بازی دیگر چه جور بازی ئی است؟»

گفتم: «تو می‌شوی درخت، من هم می‌شوم باد پاییزی. من هی می‌آیم برگ‌های تو را می‌ریزم زمین. بعدش رعد و برق می‌زند و طوفان می‌شود. بعدش باران می‌آید. بعدش هم هوا آرام می‌شود.»

گفت: «باشد، ولی پروفسور چی؟»

گفتم: «پروفسور چشمهاش را درویش می‌کند.»

گفت: «اما یک شرط دارد.»

پرسیدم: «شرط چی است؟»

گفت: «شنیده‌ام گل سحرآمیزی داشته‌ای. آن گل را پیدا کن بیار بزن به زلفهام، تا با تو پاییز بازی کنم.»

از هتل آمدم بیرون، رفتم سراغ ماشینم. گفتم قبل از سوارشدن، رادیاتش را

بیینم، آبشن کم نشده باشد. در رادیات را باز کردم. یک دفعه بخار غلیظی از توی آن بیرون آمد. بخار چرخید و چرخید، تبدیل شد به یک غول. مثل همان غول که از توی چراغ علاء الدین آمده بود بیرون.

غول گفت: «پیر شوی جوان که مرا نجات دادی. از بس این تو مانده بودم، رادیاتم جوش آورده بود و داشت بعض می ترکید. همینجا واایستا، من الان بر می گردم.»

من همانجا واایستادم. غوله رفت پشت یک دیوار و بعد از چند دقیقه برگشت. چشمهاش باز شده بود.

گفت: «تو به من خدمت کرده ای، من هم می خواهم به تو خدمتی بکنم. یکی از آرزوهایت را بگو تا آن را برآورده کنم.»

گفتم: «دلم می خواهد دوباره آن گل سحرآمیز را به دست بیاورم.» اما رویم نشد بگویم برای چه مصرفی می خواهم.

غول گفت: «با من بیا.»

دنبالش رفتم. از کوچه باغهای زیادی گذشتم و رسیدم به یک عمارت مترونک. دیواری را نشانم داد و گفت: «آن گلی که تو می خواهی، پشت این دیوار است.» رفتم پشت دیوار. دیدم روی ساقه ای یک بیلاخ گنده سبز شده. خیلی عصبانی شدم. آمدم این ور دیوار، دیدم غوله غیبیش زده رفته. اگر گیرش بیاورم، دوباره می چیانمش توی رادیات.

پروفسور پرسید: «زنه چه شکلی بود؟»

گلباز گفت: «مگر خودت نگفتی با ذهنونگرافی مخالفی؟»

۴۹

وقایع اتفاقیه

پروفسور و گلباز، خیابان را درست آمده بودند، اما هرچه می‌گشتند عمارت دادگاه را پیدا کنند، موفق نمی‌شدند. عابران به سرعت در پیاده‌رو مشغول رفت و آمد بودند. گلباز از عابری که شتابان داشت می‌رفت، پرسید: «آقا عمارت دادگاه کجاست؟»

عابر گفت: «من وقت ندارم، باید سر ساعت به یک جایی برسم، لطفاً از یک نفر دیگر پرسید.»

گلباز از عابر دیگری که تقریباً به حالت دو داشت می‌رفت، پرسید: «آقا، عمارت دادگاه کدام ور است؟»

آن عابر - دوان دوان - گفت: «برو کنار که دارد می‌ریزد.» گلباز این ور آن ور را نگاه کرد و تنها آدم غیر متحرکی را که پیدا کرد، یک سیگار فروش بود که پای دیوار نشسته بود. از او سؤال کرد. باز هم نتوانست جوابی بگیرد. چون سیگار فروش، هم لال بود و هم دست نداشت.

گاوی سرش را انداخته بود پایین و داشت وسط خیابان سلانه سلانه برای خودش راه می‌رفت. گلباز جلوی او را گرفت و پرسید: «عمارت دادگاه کجاست؟» گاو با شاخش اشاره کرد به عمارت بی تابلویی و گفت: «آنچاست. اما آسته بروید و آسته بیایید که گر به شاختان نزند.»

گلباز با تعجب به پروفسور گفت: «بیین، این ساختمان هم دارد حرکت می کند، اینجا همه دارند می دوند، حتی این ساختمان.»

پروفسور گفت: «خنگ خدا، این ابرهای پشت ساختمان است که با سرعت حرکت می کند. تو فکر کرده ای خود ساختمان است.»

پروفسور و گلباز، وقتی به طبقه چهارم رسیدند، دیدند توی سالن، روی نیمکتی دو تا گر به نشسته اند که یکی شاخ دارد و یکی پر.

پروفسور گفت: «پس آن گاوه راست می گفت که آسته برو، آسته بیا که گر به شاخت نزنه. این همان گربه ه است. اما از آن یکی سر در نمی آورم.» یک نفر گفت: «این هم همان گربه مسکین سعدی است. همان که سعدی گفته: گربه مسکین اگر پرداشتی، تخم گنجشک از زمین برداشتی. گنجشکها اول تخمشان هم نبود، اما کم کم دیدند این گربه مسکین دارد نسلشان را برمی اندازد. این بود که یک روز جمع شدند آمدند اینجا از او شکایت کردند.»

گلباز گفت: «واقعاً که چه اتفاقاتی می افتد. چیزهایی که یک موقع توی کتابها می خواندیم، حالا واقعیت پیدا کرده.»

آن یک نفر گفت: «این که چیزی نیست، توی یکی از ایالات هندوستان، یک فیل پر درآورده. نمی دانید چه وضعی پیش آورده. همه درختها را شکسته. سقف همه خانه ها را خراب کرده. یک دفعه هوس می کند برو بنشیند روی آتن تلویزیون. فکر می کند پرنده های دیگر حشره هستند. توی اداره ای دو نفر کارمند روی هر پنجه دانه می ریختند که کفترها بیایند بخورند. یک روز فیل پرنده می آید بنشیند روی هر که تنه اش می خورد به پنجه و پنجه خرد می شود. اگر آن دو کارمند به موقع در نمی رفتند، زیر آقا فیله عکس برگردان می شدند.»

گوشہ دیگر سالن، یک بز ایستاده بود و هی خودش را به پایه نیمکتی می مالید. پروفسور گفت: «انگار ما اشتباه باه باغ وحش آمده ایم. این بز دیگر اینجا چه کار می کند؟»

یک نفر گفت: «اسمش نرگس است. یک چوپان بهش تجاوز کرده. حالا چو باه

را برده اند سین جیم کنند.»

در همین موقع در اتاق رئیس دادگاه باز شد و مردی با حالی نزار بیرون آمد.
آن یک نفر گفت: «خودش است، همان چوپانه است.»

بعد جلو رفت و از چوپان پرسید: «بالاخره کار به کجا کشید؟ دادگاه چه رأیی
داد؟»

چوپان گفت: «دادگاه می‌گوید یا باید بروی زندان، یا باید نرگس را بگیری.»

در سالن، مناظر دیگری هم دیده می‌شد. خری را با مردی آورده بودند. خر
جفتک انداخته بود و جای سمش روی پیشانی مرد مانده بود. اسم مرد را گذاشته
بودند: «ماه پیشونی».»

زنبورداری را آورده بودند که زنبورهایش را روی گلهای پلاستیکی و کاغذی
نشانده بود و از آنها عسل گرفته بود.

پشهای را گرفته بودند که بدون مجوز در بخش تزریقات یک کلینیک مشغول کار
شده بود. می‌گفتند در سازمان انتقال خون سابقه کار دارد. قدرت تشخیص
فوق العاده‌ای دارد. با یک نیش زدن، گروه خونی آدمها را تشخیص می‌دهد. چند
زخمی را از مرگ حتمی نجات داده است. این زخمیها احتیاج فوری به خون اوی
منفی داشته‌اند، این پشه نیم ساعته چند نفر را پیدا کرده که گروه خونی شان اوی
منفی بوده. با یک نیش زدن می‌فهمد کی خونش کثیف است. با یک نیش می‌فهمد چه
کسی را کارد بزنی خونش در نمی‌آید. عیش این است که حرف دهنش را
نمی‌فهمد. اگر دری وری نگفته بود، هیچ وقت او را اینجا نمی‌آوردن. یک روز از
دهنش در رفته است و گفته «خونخواری را دیگران می‌کنند، اسم بدنامی اش مال من
است.» یک کلاح خبرچین رفته خبر داده آمده‌اند پس بیچاره را گرفته‌اند. ممکن
است به خاطر خدماتی که کرده است، در مجازاتش تخفیف قائل شوند. بعید هم
نیست حالا آزادش کنند، دو ماہ بعد بگویند پرونده اش تکمیل نیست، دوباره بگیرند
تریبیش را بدنه‌ند. چون اخیراً اعلامیه‌ای صادر شده است که عدالت باید کاملاً اجرا
گردد و بین انسان و حیوان هیچ فرقی نیست.

۵۰

کاری از دست ما ساخته نیست

«خوب، می فرمودید.»

«بله... داشتیم می فرمودیم که حالا تکلیف زمین ما چه می شود؟ این دوست ما شب و روز دارد به گل سحرآمیز فکر می کند. شاید یکی از همین شبها بخوابد و آن گل را به دست بیاورد. ما اگر این زمین را پیدا نکنیم، آن گل از بین می رود.»
حالا که زمینتان تبدیل به آب شده، به دوستت بگو یک نیلوفر آبی خواب ببیند.»

«اما آن گل، یک چیز دیگری بود.»

«حالا می فرمایید ما چه کار کنیم؟»

«تکلیف آن زمین را روشن بفرمایید.»

«از دو حال خارج نیست. یا زمین شما رفته زیرآب، یا آب آمده روی زمین شما. شما خودتان چه فکر می کنید؟»

«ما فکر می کنیم، آب آمده روی زمین ما.»

«اگر زمین شما زیرآب رفته بود، شاید می توانستیم کاری برایتان انجام بدھیم، متأسفانه حالا که آب آمده روی زمین شما، کاری از دست ما ساخته نیست.»

تمام شد

عمران صلاحی

تهران - آذر ۱۳۶۷

۱۳۴

NI KANSKE INTE TROR

Emran Salahi



UTBILDNINGSFÖRLAGET I ANGERED

NI KANSKE INTE TROR

Emran Salahi



UTBILDNINGSFÖRLAGET I ANGERED